# غزلهای شمس

جلال الدین محمد بلخی

به نام او

# غزل های شمس




صفحاتی از دیوان کبیر  نسخه قونیه  به نقل از کلیات شمس تبریزی  به تصحیح دکتر توفیق ه‍ سبحانی



به مناسبت

چهارمین گردهمائی سراسری

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۱ تا ۲۳ مرداد ماه ۱۳۸۸

دانشگاه تبریز

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۲

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

دانشگاه تهران

مؤسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل

| | |
|---|---|
| عنوان کتاب | غزل‌های شمس |
| اثر | جلال‌الدین محمد بلخی |
| براساس تصحیح | بدیع‌الزمان فروزانفر |
| دیباچه | مهدی محقق |
| نگارگر | اردشیر تاکستانی |
| گردآورنده | محمدعلی منصوری |
| مشاور تولید | مجتبی مدنی |
| پردازش رایانه‌ای | نرگس کلعباس‌پور |
| صفحه‌آرا | حدیث اشرف |
| لیتوگرافی چاپ و صحافی | طیف نگار |
| تیراژ | ۳۳۰۰ نسخه |
| نوبت چاپ | اول/۱۳۸۸ |

سرشناسه : مولوی جلال الدین محمد بن محمد ۶۰۴ - ۶۷۲ق.

عنوان قراردادی : شمس تبریزی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : غزل‌های شمس مولوی گردآورنده محمدعلی منصوری دیباچه مهدی محقق نگارگر اردشیر مجرد تاکستانی.

مشخصات نشر : تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران دانشگاه مک گیل ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۴۲۵ص.: مصور ۱۱ ۱۷ س م.

فروست : انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران زیر نظر و اشراف مهدی محقق شماره ۲۱.

شابک : ۷-۴۵-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : به مناسبت چهارمین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران ۲۱ تا ۲۳ مرداد ماه ۱۳۸۸ دانشگاه تبریز

یادداشت : عنوان دیگر: گزیده غزل های شمس تبریزی

عنوان دیگر : گزیده غزل های شمس تبریزی

موضوع : شعر فارسی -قرن ۷ق.

شناسه افزوده : منصوری محمدعلی ۱۳۵۱-، گردآورنده

شناسه افزوده : محقق مهدی ۱۳۰۸-، مقدمه نویس

شناسه افزوده : مجرد تاکستانی اردشیر ۱۳۲۸-، نگارگر

شناسه افزوده : دانشگاه تهران. موسسه مطالعات اسلامی

شناسه افزوده : انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

رده بندی کنگره : الف PIR ۵۲۹۵/آ۱ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸ فا۱/۳۱

شماره کتاب شناسی ملی : ۹۷۸۶۰۷۱

دانشگاه تهران

دانشگاه مک‌گیل

گزیدهٔ

# غزل‌های شمس

دیباچه دکتر مهدی محقّق

نگارگر اردشیر تاکستانی

گردآورنده

محمدعلی منصوری

شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می‌کنم

به مهربان‌ترینم

به مادرم

محمدعلی منصوری



دیوان کبیر یکی از شورانگیزترین فرازهای ادبیات پارسی و بی گمان هر پاره از آن لحظه کم نظیری است

که کلام و موسیقی پیوندی ناگسستنی یافته اند.

این اثر بی بدیل مولانا جلال الدین محمد بلخی ۶۷۲ ـ ۶۰۴ (ه.ق) شوریده ترین شاعر پارسی گوی

به نام شمس الدین تبریزی همو که مولانا او را تمثال کامل معشوق آسمانی خود می دانست مزین است.

هموست که انگیزه آفرینش این اثر سترگ بوده است.

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را

هر غزل گواه شور عشقی است برآمده از دردی جانسوز

از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم

شکوه اسرارآمیز دیوان شمس را نیز باید شعله آتش این عشق دانست.

اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینهٔ او را صفایی

باشد تا این دفتر فراغتی باشد تا سفر کنیم سفری چنان که باید:

ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه

اشعار عرضه شده در این دفتر بر اساس تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر فراهم آمده است.

در بخش انگلیسی از ترجمهٔ انگلیسی آرتور جان آربری ۱۹۷۳-۱۹۰۵ A.J. Arberry بهره بردیم.

۴۴ غزل برگزیده به انگلیسی در این دفتر از مجموعهٔ زیر انتخاب و نقل گردیده است.

A.J. Arberry (trans.), *Mystical Poems of Rūmī*, University of Chicago Press, Chicago and London, 1972.

A.J. Arberry (trans.), *Mystical Pomes of Rūmī, Second Selection*, Persian Heritage Series (No.23), Westview Press. Boulder (Colorado), 1979.

لازم به توضیح است عدم همخوانی ترجمهٔ بعضی غزل‌ها با غزل اصلی جدای از رویکرد مترجم به متن و شیوهٔ ترجمه بی‌گمان ناشی از اختلاف نسخه‌های اساس مورد استفادهٔ آنهاست.

نگاره‌های این دفتر از آثار هنرمند دانشمند اردشیر مجرد تاکستانی است که ویژهٔ این دفتر رقم زده است و اکنون میزبان نگاه شما هستند.

در این جا مراتب سپاس خود را به استاد نازنینم جناب دکتر مهدی محقق تقدیم می‌دارم که با پذیرش نگارش دیباچه‌ای بر این مجموعه مرا چون همیشه مرهون مهربانی خود نمودند.

از لطف و مهربانی سرکار خانم نوش آفرین انصاری نیز باید بگویم.

شایسته است تا از آقایان استاد حسین علی متین رضا و جناب آقای محمد رضا نخعی به خاطر همدلی آنها در انتشار این مجموعه یاد کنم.

بی گمان خود را مدیون همکارانی می دانم که در گرد آمدن این اثر مرا یاری رسان بوده اند.

سرکار خانم نرگس عباس پور و سرکار خانم مریم خان محمدی که بخش حروف نگاری را پذیرفتند.

سرکار خانم فاطمه حاجی محمد حسین که نمونه خوانی بخش انگلیسی را عهده دار شدند.

سرکار خانم حدیث اشرف که صفحه آرایی اوراق این مجموعه را در نهایت حوصله به انجام رساندند.

سرکار خانم نرگس صادقی زاده و سرکار خانم اکرم رزم جو که مراحل اداری نشر کتاب با پی گیری ایشان به سرانجام رسید و همین طور دوست ارجمند جناب آقای حسین بستان دوست.

در خاتمه باید از مجتبی مدنی عزیز سپاسگزار باشم که اگر دانش و همراهی و همدلی او نبود این مجموعه سامان نمی یافت.

محمد علی منصوری

۱۵ مرداد ۱۳۸۸



به نام خداوند جان و خرد

در اوان کودکی که به کتابخانهٔ مرحوم پدرم کنجکاو شده بودم به کتابی قطور برخوردم که با خطوطی نستعلیق نشان داده می‌شد و شماره‌ای در آغاز هر سطر در آن نمایان بود و وقتی از پدر سؤال کردم که این چه کتابیست پاسخ داد مثنوی معنوی و من تا آن وقت کتابی جز زادالمعاد و بیاض دعا که مرحومهٔ مادرم هنگام فراغت از کارخانه قرائت می‌کرد ندیده بودم. در کتاب‌های دبستانی‌ام به دو داستان برخوردم که معلّم به ما می‌گفت از مثنوی مولوی است: یکی داستان مناجات و راز و نیاز شبان ساده دل با خدا و اعتراض حضرت موسی علیه السلام بر او که با این ابیات آغاز می‌شد:

دید موسی یک شبانی را به راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چارقت دوزم زنم شانه سرت

که این داستان با زیبایی و لطافتی ختم می‌شد که من کودک احساس شعف و شادی می‌کردم و دیگری

داستان مشهور حضرت علی علیه السلام در روبرویی با دشمن گستاخ بود که با این ابیات آغاز می شد:

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزّه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت

که این داستان به فرجامی می رسید که حکایت از گذشت و جوانمردی و فرو خوردن خشم آن حضرت داشت.

در دوران نوجوانی که مصادف با پس از شهریور هزار و سیصد و بیست بود و در یکی دو ماه رمضان برای استماع منبر پدر به مسجد برّازها می رفتم می دیدم که او به مناسبتی در میان سخن دو بیت نغز و زیبا نقل می کند و وقتی پس از منبر از او سؤال می کردم که این ابیات از کیست و معنی آنها چیست او نام مولوی را بر زبان می راند و آن را برایم شرح و تفسیر می نمود که از میان آنها این ابیات به خاطرم مانده است:

یکم

جمله ذرات عالم در نهان — با تو می گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

دوم

نردبان خلق این ما و من است — عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست

سوم

اسب همت سوی آخر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف

چهارم

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد — جان فدای آن که ناپیداست باد

گذشته از این گاه آن مرحوم احادیثی را از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل می فرمود و در ترجمهٔ آن احادیث از مثنوی مولانا استشهاد می کرد از جمله:

مَن قرع باباً ولجّ ولج

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

اعقلها و توکّل

گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکّل زانوی اشتر ببند

اغتموا برد الرّبیع

گفت پیغمبر به اصحاب کبار — تن مپوشانید از باد بهار

ارحموا عزیز قول ذل وغنی قوم افتقر

گفت پیغمبر که رحم آرید بر — حال من کان غنیا فافتقر

این منقولات در ذهن من سیمایی از مولانا ترسیم می کرد که همیشه در جستجوی آن بودم تا آگاهی و اطلاع بیشتری از اندیشه های ژرف آن حکیم دانا و اندیشمند توانا به دست آورم تا آن که خداوند مرا به دو استاد بزرگ مولوی شناس در دوران دانشجویی من رهنمون شد: یکی مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر و دیگری مرحوم استاد جلال الدین همایی. این دو استاد بزرگ با سخنان خود درباره مولوی و مثنوی و دیوان شمس او چه در ساعات درس در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و چه در افاضات و افادات خود در منزلشان که همیشه در آن بر روی دانشجویان باز بود. با این صورت تشکل آغازین اندیشه و اخلاق من با افکار و اندیشه های مولانا جلال الدین بلخی رومی

نور پذیر گردید و همواره در دوران تحصیل کوشش می کردم که با آثار آن شاعر بزرگ و حکیم سترگ با راهنمایی آن دو استاد دانا و توانا بیشتر دمساز شوم.

خوشبختانه در سال ۱۳۴۰ که از طرف دانشگاه لندن دعوت شدم که به تدریس زبان و ادب فارسی در دانشکدهٔ زبان ها و مطالعات شرقی بپردازم کتاب های مخزن الاسرار نظامی و منتخب دیوان شمس که با ترجمهٔ انگلیسی اِی. جی. آربری در انگلستان چاپ شده بود جهت تدریس به من پیشنهاد گردید. هر چند در آغاز شرح و توضیح ابیات مولانا در دیوان شمس به زبان بیگانه برایم دشوار بود ولی علاقه و دوستی و آشنایی من با اندیشه ها و افکار او که به تدریج در سویدای دلم رسوخ یافته بود این امر را برایم آسان کرد و با این ترتیب توفیق یافتم خداشناسی و جهان شناسی و انسان شناسی مولانا را مورد بررسی و تحقیق و تدقیق قرار دهم.

در سال ۱۳۴۹ که مرحوم بدیع الزمان فروزانفر بدرود حیات گفت درس مثنوی او در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران به من محول گردید و من با استفاده از شرح مثنوی شریف سه جلدی او این درس را متکفل شدم و رشتهٔ آشنایی من با مولانا استوارتر گردید.

در جریان همین تدریس پیشنهاد کردم که یکی از دانشجویان برجسته دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی

رسالهٔ دکتری خود را تصحیح رباب نامه سلطان ولد فرزند مولانا که به اقتفا و تقلید از مثنوی پدرش سروده قرار دهد و او از عهدهٔ این کار به خوبی برآمد چنانکه آن را به صورت کتابی مستقل در جزو انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل بخش عرفان و تصوف اسلامی در سال ۱۳۵۹ منتشر ساختم و در سال ۱۳۷۷ تجدید چاپ گردید.

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران که در سال ۱۳۸۴ تأسیس مجدد یافت تأسیس نخستین آن در سال ۱۳۵۱ تحت عنوان انجمن استادان زبان و ادب فارسی بوده است در ادامه سلسلهٔ انتشارات خود دو کتاب را در سال ۱۳۸۶ که از طرف یونسکو به مناسبت هشتصدمین سال ولادت مولانا جلال الدین بلخی به نام آن حکیم نامدار گشته بود منتشر ساخت. ۱. مثنوی معنوی با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدین همایی ۲. رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی تالیف حمیده حجازی. این دو کتاب که مصدر با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی آنها از من بود در سلسلهٔ انتشارات مؤسسه مطالعات دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل قرار گرفت.

اکنون بسیار مسرور است که به مصداق فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ سومین کتاب را در همین زمینه به جویندگان علم و دانش به ویژه علاقه مندان به عرفان اسلامی - ایرانی تقدیم می نماید.

کتاب حاضر مشتمل بر چهارصد و بیست و دو غزل از غزلیات شمس تبریزی است که با کوشش آقای محمد علی منصوری با خطی خوش و زیبا فراهم آمده است.

مولانا جلال الدین بلخی که اثر جاویدانی او یعنی مثنوی معنوی در شرق و غرب جهان مورد استقبال قرار گرفته و به قول معروف: فَسارَ مَسیرَ الشَّمس فی کُلِّ بَلدة. غزلیات خود را که حاکی از هیجانات درونی و مکاشفات عرفانی و تجربیات شهودی اوست به نام مرشد و پیشوای خود شمس تبریزی مزیّن ساخته است. درباره شرح زندگی و احوال درونی و آثار مولانا خوانندگان گرامی می توانند به آثار ارزشمند استادان بدیع الزّمان فروزانفر و جلال الدین همایی و عبدالحسین زرّین کوب و محمّد علی موحّد سلّمه الله تعالی مراجعه نمایند.

مولانا شمس الدین تبریزی آن که مولانا جلال الدین بلخی را از مسند کرسی فقه و حدیث به عالم عشق و جنون رهنمون شد از عجایب دهر و نوادر روزگار است. مریدان او او را با نام ها و القاب مختلف که حکایت از مقام والای او در عرفان و خودشناسی و خداشناسی می کند خوانده اند از جمله:

سلطان الاولیاء تاج المحبوبین قطب العارفین فخر الموحّدین حجت الله علی المومنین وارث الانبیا والمرسلین شمس الحقّ والملّه والدّین.

کیفیت دیدار این دو دلداده در برخی از منابع - رساله‌ٔ سپهسالار- چنین نقل شده است:

وقتی مولانا شمس الدین در وقت مناجات می فرمود که: هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت تو تحمل تواند کردن؟ در حال از عالم غیب اشارت رسید که: اگر حریف صحبت خواهی به طرف روم سفر کن. در حال از آن جای متوجّه ولایت روم گشت و شهر به شهر جویان گشت تا به محروسهٔ قونیه حرسها الله تعالی برسید. شب هنگام بود در خان برنج فروشان نزول فرمود صبحی در خان دکّه‌ای بود آراسته که اکثر صدور آنجا یکه بنشستندی. بر سر آن دکّه بنشست و یعقوب وار بوی یوسف را به مشام جان استنشاق فرمود که: انّی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون. قال قدس الله سره:

شعر

بوی آن خوب ختن می آیدم | بوی یار سیم تن می آیدم

باز شعشاع عقیق احمدی | بوی رحمان از یمن می آیدم

حضرت خداوندگار را نیز چون به نور ولایت معلوم گشت که آن آفتاب فلک ولایت در بیت السعود و برج شرف رسیده است به طلب ایشان از خانه بیرون آمده بدان طرف سیر فرمود. در راه از هر طرف خلایق به دست بوس آن حضرت تقرّب می جستند و حضرت ایشان نیز

در مقابله همه را می نواخت و دلداری ها می فرمود. ناگاه نظر عرش همای مولانا شمس الدین بر حضرت خداوندگار رضوان الله علیهما افتاد. به نور محبت دانست که آنچه در عالم غیب اشارت یافته است مراد آن حضرتست اما هیچ نگفت. خداوندگار بیامد و در مقابله بر دکهٔ دیگر نشست و تا دیر که هر دو به همدیگر نگاه می کردند و به زبان قدسی با یکدیگر مباحثه و مکالمه می فرمودند. هیچ آفریده ای را از اصحاب بر احوال مولانا شمس الدین و آنکه خداوندگار جهت ایشان نشسته است وقوف نبود. بعد از زمانی مولانا شمس الدین سر برآورده از خداوندگار سوال فرمود که: مولانا رحمک الله در بیان این هر دو حال مختلف که از بایزید قدس الله سره منقولست چگونه تاویل می فرمایند که بایزید متبع به حضرت رسالت صلوات الله تعالی علیه به مثابتی می فرمود که چون خبر به تواتر بدو نرسیده بود که حضرت رسالت صلوات الله تعالی علیه وسلم خربزه را به چه طریق خورده است تا در مدت عمر خویش خربزه نخورد و قالش بدین سیاقست که می فرماید: سبحانی ما اعظم شانی وگاهی می فرماید: لیس فی جبتی سوی الله وحضرت رسالت علیه السلام مع کمال عظمته می فرماید که: انه لیغان قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره. حضرت خداوندگار فرمود که: بایزید اگر چه از اولیای کامل و عرفای واصل صاحبدلست اما او را چون در دایره ولایت به مقام معلوم خویش باز داشتند و در آنجا

ثابت گردانیدند وعظمت و کمال آن مقام را بدو منکشف کردند از صفات علوی مقام خویش و بیان اتحاد این کلمه بیان می فرماید و حضرت رسول الله را صلوات الله علیه و سلامه چون هر روز بر هفتاد مقام عظیم عبور می دادند چنانکه اول به ثانی هیچ نسبتی نداشت در مقام اول که می رسید از علو آن مقام شکر می فرمود و آن را غایت سلوک می دانست. چون به درجه ثانی می رسیدند و مقامی عالی تر و شریف تر از آن زیاد و مشاهده می کردند تا از پایه اول و قناعت بدان مقام استغفار می فرمودند. در حال هر دو فرود آمده همدیگر را معانقه و مصافحه کردند و چون شیر و شکر به هم در آمیختند.

این جذب و انجذابی که میان این دو رخ داد و حدتی را به وجود آورد که مولانا خود اشاره به آن اتحاد و وحدت در این بیت می کند:

جان شیران و سگان از هم جداست      متحد جان های شیران خداست

این وحدتی بود که مولوی را به شمس و شمس را به مولوی مبدل ساخت و آن دو را به یکی تبدیل گردانید که:

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان      بنده را در خواجه خود محو دان

عارفان این گونه وحدت و یگانگی را تشبیه به آهنی کرده اند که به سبب مجاورت با آتش صفت آتشی به خود می گیرد و از آن تعبیر به حدیدهٔ محماة می کنند. توصیف هایی که مولانا در جاهای مختلف از شمس

کرده حکایت از کشش قلبی او نسبت به این معشوق است و او را همچون خورشیدی می داند که نور آن به همه ذرات وجود او سریان یافته است:

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید

واجب آمد چون که بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سال‌ها
باز گو رمزی از آن خوش حال‌ها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

در زمانی که شمس از یاران و مریدان رنجید و مدتی روی در نقاب غیبت کشید پس از بازگشت مولانا که طعم هجران جگر او را خونین ساخته بود شادی و شعف دیدار را با این ابیات اظهار می دارد:

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی | وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

ولی وقتی که برای آخرین بار شمس از دیده نهان شد نهان شدنی که بازگشتی برای آن نبود شوق درونی

و اضطراب دل خود را با این ابیات بیان می‌کند:

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار | عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار

گر سلامی از لب شیرین او دادی بگو | رد پایی از دل سنگین او داری بیار

سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم | نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار

من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین | می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

روز روشن دین و چرخ گردان شمس دین | گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب | شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار

ای دلیل بی دلان وای رسول عاشقان | شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

و هنگامی که خبر رحلت شمس را دریافت کرد به سوگ او نشست و به زبان حال می‌گفت:

حَبیبی غابَ عَن عَینی وَ جِسمی | وَ عَن قَلبی حَبیبی لایَغیبُ

و با ناباوری در فقدان آن خورشید فروزان ایمان و کعبه آمال اهل عرفان در رثای محبوب از

دست رفته خود چنین گفت:

میان ما چو شمعی نور می داد — کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می لرزد همه روز — که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان — که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان — که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا — که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه — که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب — که آن مه رو بر آن بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگران است — چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست — اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز — چو گفت الشمس لایخفی کجا شد

آنان که به این غزلها نظر می افکنند باید توجه داشته باشند که ظاهر را با باطن و مثل را با ممثول اشتباه نکنند.

بسا که مولانا مطلب و موضوعی را بیان کرده که مردم عادی و عامی ظاهر آن را فهم کرده و سراینده را

تشنیع کرده اند مانند شراب ومستی وبی خودی که در آغاز غزل شماره یک که در همین گفتار خواهد آمد دیده می شود که خوشبختانه خود قرینه ای در پایان آورده که خواننده در می یابد که مراد ظاهر نیست بلکه شرابی است که خداوند آن را در خم لطف خود به قوام آورده و آن را ویژه اولیای خود ساخته است.

سهروردی در آغاز کتاب حکمه الاشراق می گوید که سخنان پیشینیان بر پایه رمز است. و قطب الدین شیرازی در شرح آن کتاب می گوید:

این بدان جهت است که خاطر مخاطبان تشحیذ گردد و اندیشه آنان فعال شود و نیز تشبه به باری تعالی و اصحاب نوامیس پیدا کنند زیرا که کتاب های آسمانی هم رمزی است که جمهور مردم از آن سود می برند خواص از باطن آن و عوام از ظاهر آن و آنچه که از کلام آنان مورد رد و نقض قرار گرفته متوجه به ظاهر بوده نه باطن زیرا باطن رمز برای آنان نامفهوم بوده و آنچه که مفهوم بوده فقط ظاهر بوده که مراد نبوده است. از این روی گفته شده: لا ردّ علی الرّمز

و عکس این قاعده هم وجود دارد یعنی گوینده یا سراینده ای مطلب را یاد می کند که ظاهر آن مراد است و مردم به جهت آنکه آن گوینده یا سراینده مطالب خود را به صورت رمز و مثل بیان می کرده چنین می پندارند که در همه جا ظاهر رمز و مثل از برای معنی باطن است. فارابی در تلخیص نوامیس افلاطون می گوید:

افلاطون حکیم به خود اجازه نمی داد که علوم را به همه اظهار و کشف کند لذا روش رمز و لغزگویی و معماآوری و دشوار نمایی را برگزید تا علم در دست نااهل نیفتد و دگرگون شود یا به دست کسی بیفتد که قدر آن را نداند و یا آن را در غیر جای خود به کار ببرد. و این عمل افلاطون درست است. و چون دانسته و آشکار گردید که او به این امر مشهور است و مردم همه او را بدین صفت می شناسند بسا که او درباره چیزی سخن می گوید و در آن صراحتی آشکار می ورزد ولی خواننده و شنونده سخن او گمان می برد که در آن رمز است و مقصود او خلاف آنچه که اظهار داشته بوده است.

او پس داستان زیر را در بیان این مطلب آورده است که یکی از پارسایان که به صلاح و سداد و زهد و عبادت معروف بود و مردمان هم او را به همین صفات می شناختند تا آنکه او را ترسی از جانب سلطان ستمکار حاصل شد و خواست که از شهر خود بگریزد. پادشاه فرمان داده بود که او را هر جا بیابند دستگیر کنند و برای او امکان نداشت که از یکی از دروازه های شهر بیرون رود و ترسید که به دست یاران سلطان بیفتد پس عمداً جامه ای از جامه های اوباش را در پوشید و طنبوری در دست گرفت و در آغاز شب خود را به مستی زد و طنبور زنان کنار دروازه شهر آمد دروازه بان به او گفت: تو که هستی؟ او مسخره کنان گفت من فلان زاهد هستم دروازه بان پنداشت که او را به ریشخند گرفته است

متعرض او نگردید و زاهد رهایی یافت در حالی که سخن دروغ هم نگفت.

در پایان این گفتار ده نمونه از آغاز برخی از غزلیات را می‌آورد تا خوانندگان توجه به ظاهر و باطن و مَثَل و ممثول سخنان مولانا داشته باشند:

۱. مستِ وصالِ حق

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست — برون شیشه ز حال درون شیشه گواست

پدید باشد مستی میان صد هشیار — ز بوی و رنگ ز چشم و فتادن از چپ و راست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوش و نوش و قوامش ز خُم لطف خداست

۲. کشتی در خشکی می‌رانم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم — مرا می‌خواند آن آتش مگر موسی عمرانم

دَخَلتُ التّیهَ بالبلوی و ذُقتُ المَنَّ و السَّلوی — چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم

مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب‌ها — که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم

۳. علم عشّاق را نهایت نیست

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است علم عشاق را نهایت نیست

### ۴. کشتهٔ عشق الهی

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید کان قصابِ عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد

### ۵. فناء فی الله

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم تا به چه شیوه‌ها تو را من ز خدا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من خود بشد این وجود من چونکه تو را بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم

### ۶. رجعت به سوی خدا

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم　　زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم

### ۷. خدا نور آسمان‌ها و زمین است

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقان را خواب کو　　کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو

کعبه جان‌ها نه آن کعبه که چون آنجا رسی　　در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو

بلکه بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو　　نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو

### ۸. گنج نهانی خریده‌ام

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام　　جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام

رویم چو زر گر است از او این سخن شنو　　دادم قراضه زر و کانی خریده‌ام

با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث　　با کس مگوییم این ز فلانی خریده‌ام

### ۹. هر جا روی آورید خدا را می‌یابید

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید　　معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایه دیوار به دیوار　　در بادیه سرگشته شما در چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید　　هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید

## ۱۰. شکرساز بهتر از شکر است

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو
یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی
چیزی ست که از آتش بر عشق کمر سازد

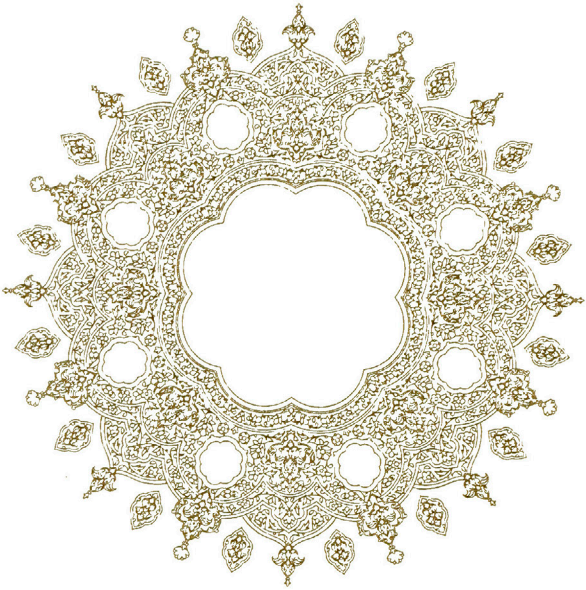

مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

رئیس مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران دانشگاه مک گیل

رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران



۱

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها / ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی / بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی / مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا

در سینه‌ها برخاسته اندیشه را آراسته / هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل وی لذّت علم و عمل / باقی بهانه‌ست و دغل کین علّت آمد وان دوا

ما زان دغل کژبین شده با بی گنه در کین شده / گه مست حور العین شده گه مست نان و شوربا

این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را / کز بهر نان و بَقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی / وندر میان جنگ افکنی فی اِصطناعِ لایُری

می مال پنهان گوش جان می نه بهانه بر کسان / جان رب خَلِّصنی زنان والله که لاغ است ای کیا

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم

کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها — زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم — زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندان خطا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد — زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود — چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی — آن دم تو را او می‌کشد تا وارهاند مر تو را

از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی — آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او — گاهت بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن — گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش — چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان — گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا

گر رانده آن منظرم بسته‌ست از او چشم ترم — من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا

جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری — که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت          هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن          تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود          یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا

چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد          ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی          پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما　　ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما　　جوشی بنه در شور ما تا مَی شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما　　آتش زدی در عود ما نظّاره کن در دود ما

ای یار ما عیّار ما دام دل خمّار ما　　پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما     افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا

گر سیل عالم پر شود هر موج چون اُشتر شود     مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا

ما رخ ز شُکّر افروخته با موج و بحر آموخته     زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان‌فزا

ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده     ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا

این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد     سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما

دیروز مستان را به ره بربود آن ساقی کُلَه     امروز می در می‌دهد تا برکَند از ما قبا

ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری     خوش خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا

هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی     خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان     هر دم تجلّی می‌رسد برمی‌شکافد کوه را

یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر می‌شود     یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او     ای کُه چه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه درپیچیده‌ای

گر برده‌ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا — دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر — تشنهٔ مخمور نگر ای شه خمار بیا

پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی — بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا

گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی — یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان — بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا

روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی — ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا

ای عَلَم عالم نو پیش تو هر عقل گرو — گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا

ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون — پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا ۶

ای شب آشفته بُرو وی غم ناگفته بُرو — ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا — ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا

ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحّت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — شادی عشّاق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح تویی بر در اسرار مرا

نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
مرغ کُه طور تویی خسته به منقار مرا

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا

حجرهٔ خوزشید تویی خانهٔ ناهید تویی
روضهٔ اومید تویی راه ده ای یار مرا

روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
پخته تویی خام تویی خام بگذار مرا

این تن اگر کم تَنَدی راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

رَستَم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست به جز فضل خدا

رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن کُشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

ای خمشی مغز منی پردهٔ آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

برده ویران نبود عشر زمین کوچ و قُلان
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا

مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشک چه داند چه بود تَرَلَلا تَرَلَلا

آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا

دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود
وانک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را

از کف سلطان رسدم ساغر و سُغراق قِدَم
چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
زانک تو داوود دمی من چو کُهَم رفته ز جا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را — فرو بُرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان — به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی — بُدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست — چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد — سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی — نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن باداست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا / تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد / تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی / ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما

تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی / بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها

ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمت است آخر / دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا

اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند / کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا

عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو / به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما

خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی / چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی

هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد / بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا

تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه / پر از حور است این خرگه نهان از دیده اعمی

زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق / به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمسی ست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا / ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما

درآید جانفزای من گشاید دست و پای من / که دستم بست و پایم هم کف هجران پا برجا

بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان / نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا

وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی / ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا

برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن / که از من درد سر داری مرا گردن بزن عمدا

تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را / مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی

مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی / همی گفتم اراجیف است و بهتان گفته اعدا

تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری / تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا

رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده

رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

۱۲

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را　　بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود　　پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد　　صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو　　گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا　　کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان　　بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد　　آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد و آن گنج نهان آمد　　وآن فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می آید آنکس که همی باید　　وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما
ور زانکه نه ای مطرب گوینده شوی با ما

گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
گر مرده وَر زنده هم زنده شوی با ما

پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی
اطلس به در اندازی در ژنده شوی با ما

چو دانه شد افکنده بررست و درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را      این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را

ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را      این شعشعهٔ نور را این جاه و جلالت را

ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را      این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت را

ای خوش دل و خوش دامن دیوانه تویی یا من      درکش قدحی با من بگذار ملامت را

ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر      انوار جلال تو بدریده ضلالت را

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را      چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را

گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی      در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را

خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی      درسوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان‌ها

از تابش تو یابد این شمس حرارت را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را     آن راهزن دل را آن راه بر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد     مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را     وین بادهٔ منصوری مر امّت یاسین را

خم‌هاست از آن باده خم‌هاست از این باده     تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده به جز یک دم دل را نکند بی‌غم     هرگز نکشد غم را هرگز نَکَنَد کین را

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زرّ     جانم به فدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد     آن را که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد     تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زَخم خوری بر رُو رو زَخم دگر می‌جو
رُستَم چه کند در صف دستهٔ گل و نسرین را

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد / باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی / غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی / نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه / هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش / عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان / آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل / کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد / هم کاسهٔ سلطان شد تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین / با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی / نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی / نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی / تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد — اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی — فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد — ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا

از کلخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش — این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد — این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو — هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی — ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جان‌ها در طلعت خوب تو — ای روشنی دل‌ها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ز تو می‌دارم — از حسن جمالات پر خرّم تو جانا

تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی

زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا

زهی مُلک زهی مال زهی قال زهی حال
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی

چو جان سلسله‌ها را بدرّد به حَرونی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا

علم‌های الهی ز پس کوه برآمد
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
بزن گردن آن را که بگوید که تسلّا

چو بی‌واسطه جبّار بپرورد جهان را
چه ناقوس چه ناموس چه املا و چه سهلا

گر اجزای زمینی وگر روح امینی
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا

فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تویی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا

تو کرباسی و قصّار تو انگوری و عصّار
بپالا و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه نغزاست و چه خوب است و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا

فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
دگربار دگربار چه سوداست خدایا

نه دامی است نه زنجیر همه بسته چراییم
چه بنداست چه زنجیر که برپاست خدایا

چه نقشی ست چه نقشی ست درین تابه دل‌ها
غریب است غریب است ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفته‌ست چپ و راست خدایا

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما

سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما

بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما

عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما

عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما

جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
ملک مصر یوسف کنعان مبادا بی شما

چو به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا
آسمان با جملگان جسم است و با تو جان چرا

چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا

با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا

بی خط و بی خال تو این عقل امّی می بود
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا

روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزد است
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا

کو یکی برهان که آن از روی تو روشن تر است
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا

بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا

گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
این سواران باز می مانند از میدان چرا

هر ترانه اوّلی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را　　تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را

نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم　　چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم　　نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم　　چو تو را صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم　　چه توان گفت چه گویم صفت این جوی روان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را　　چو مرا گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را

چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی　　خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی　　چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را

جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق　　چو به سر باید رفتن چه کنم پای دوان را

به سلاح احدی تو ره ما را بزدی تو　　همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان　　دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را　　منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن　　هم ازین خوب طلب کن فرج و امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه‌گران را

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را　　به من آورید آخر صنم گریز پا را

به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین　　بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم　　همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون　　بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

به مبارکی و شادی چو نگار من درآید　　بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان　　که رخ چو آفتابش بکشد چراغ‌ها را

برو ای دل سبک رو به یمن به دلبر من

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا　　صنمی که بر جمالش دو جهان نثار

ز بگاه میر خوبان به شکار می‌خرامد　　که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار

به دو چشم من ز چشمش چه پیام‌هاست هر دم　　که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار

در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین　　که برو که روزگارت همه بی‌قرار

نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری　　که به خون ماست تشنه که خُداش یار

تن ما به ماه ماند که ز عشق می‌گدازد　　دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار

بگذار ماه منگر به گسستگی زهره　　تو حلاوت غمش بین که یکش هزار

چه عروسی است در جان که جهان ز عکس رویش　　چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار

به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد　　به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان　　که به رغم این دو ناخوش ابداً بهار

که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

که قوام بندگانت به جز این چهار بادا

رو ترش کن که همه رو ترشانند این جا　　　کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند　　　لته بر پای بپیچ و گژ و مژ کن سر و پا

زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی　　　روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی　　　ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا

تا که هشیاری و با خویش مدارا می‌کن　　　چونک سرمست شدی هرچه که بادا بادا

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال　　　چونک برکار شدی برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی　　　این چنین چرخ فریضه‌ست چنین دایره را

بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد　　　سَلَّمَ اللّٰه علیک ای مه و مه پاره ما

سَلَّمَ اللّٰه عَلَیک ای همه ایّام تو خوش　　　سَلَّمَ اللّٰه علیک ای دم یحیی الموتی

چشم بد دور از آن رو که چو بِربود دلی　　　هیچ سودش نکند چاره و لاحول و لا

ما به دریوزهٔ حُسن تو ز دور آمده‌ایم　　　ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا

ماه بشنود دعای من و کف‌ها برداشت　　　پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز مها

مه و خورشید و فلک‌ها و معانی و عقول　　　سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا

غیرتت لب بگزید و به دلم گفت خموش

دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا



در میان عاشقان عاقل مبا　　　خاصه اندر عشق این لعلین قبا

دور بادا عاقلان از عاشقان　　　دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست　　　ور درآید عاشقی صد مرحبا

مجلس ایثار و عقل سخت گیر　　　صرفه اندر عاشقی باشد وبا

ننگ آید عشق را از نور عقل　　　بد بود پیری در ایام صبا

خانه بازآ عاشقا تو زو ترک　　　عمر خود بی عاشقی باشد هبا

جان بگیرد شمس تبریزی به دست
دست بر دل نه برون رو قالبا

از یکی آتش بر آوردم تو را	در دگر آتش بگستردم تو را

از دل من زاده‌ای همچون سخن	چون سخن آخر فرو خوردم تو را

با منی و ز من نمی‌داری خبر	جادویم من جادوی کردم تو را

تا نیفتد بر جمالت چشم بد	گوش مالیدم بیازردم تو را

دایم اقبالت جوان شد زانچه داد
این کف دست جوا مَردم تو را

من از کجا غم و شادی این جهان زکجا
من از کجا غم باران و ناودان زکجا

چرا به عالم اصلی خویش وانروم
دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کودبان زکجا

هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو از کجا و فشارات بدگمان زکجا

تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
تو از کجا و ره بام و نردبان زکجا

کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
تو از کجا و هیاهای هر شبان زکجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد
تو تن زنی و نجویی که این فغان زکجا

چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
میان کژدم و ماران تو را امان زکجا

دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو
که آسمان زکجای است و ریسمان زکجا

شراب خام بیار و به پختگان در ده
من از کجا غم هر خام قلتبان زکجا

شرابخانه درآ و در از درون در بند
تو از کجا و بد و نیک مردمان زکجا

طمع مدار که عمر تو را کران باشد
صفات حق و حق را حد و کران زکجا

اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا

خموش باشد که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل ز چه بام است و این بیان زکجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا — چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش — که ای عزیز نگارم چه خوش بود به خدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند — بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید — که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
جوابش آید از آن سو که من تو را پس ازین — به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود — که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش — رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را — که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
امانتی که به نه چرخ در نمی‌گنجد — به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
خراب و مست شوم در کمال بی‌خویشی — نه بد روم نه بکارم چه خوش بود به خدا

به گفت هیچ نیایم چو پُر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

در هوایت بی قرارم روز و شب / سر ز پایت برندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم / روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل از عاشقان می خواستند / جان و دل را می سپارم روز و شب

تا نیابم آنچه در مغز من است / یک زمانی سر نخارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد / گاه چنگم گاه تارم روز و شب

می زنی تو زخمه و بر می رود / تا به گردون زیر و زارم روز و شب

ساقیی کردی بشر را چل صبوح / زآن خمیر اندر خمارم روز و شب

ای مهار عاشقان در دست تو / در میان این قطارم روز و شب

می کشم مستانه بارت بی خبر / همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بنگشایی به قندت روزه ام / تا قیامت روزه دارم روز و شب

چون ز خوان فضل روزه بشکنم / عید باشد روزگارم روز و شب

جان روز و جان شب ای جان تو / انتظارم انتظارم روز و شب

تا به سالی نیستم موقوف عید / با مه تو عید وارم روز و شب

زآن شبی که وعده کردی روز وصل / روز و شب را می شمارم روز و شب

بس که کشت مهر جانم تشنه است

ز ابر دیده اشک بارم روز و شب

٣١

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب / ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت / چون ننالم در فراق و در عذاب

چوب هم گوید بدم من شاخ سبز / زین من بشکست و بدرید آن رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان / بشنوید از ما الی الله المآب

هم ز حق رستیم اول در جهان / هم بدو وا می‌رویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان / یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی / که شوی خسته به گاه اجتذاب

ز آنک از بسیار منزل رفته‌ای / تو ز نطفه تا به هنگام شباب

سهل گیرش تا به سهلی وارهی / هم دهی آسان و هم یابی ثواب

سخت او را گیر کو سخت گرفت / اول او و آخر او او را بیاب

خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او / در دل عشاق دارد اضطراب

ترک و رومی و عرب گر عاشق است / هم زبان اوست این بانگ صواب

باد می‌نالد همی خواند تو را / که بیا اندر پی‌ام تا جوی آب

آب بودم باد گشتم آمدم / تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطق آن باد است کآبی بوده است / آب گردد چون بیندازد نقاب

از برون شش جهت این بانگ خاست / کز جهت بگریز و رو از ما متاب

عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهر است بهر جَستنِ من
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب

کار همه محبان همچون زر است امشب — جان همه حسودان کور و کر است امشب

دریای حسن ایزد چون موج می‌خرامد — خاک ره از قدومش چون عنبر است امشب

دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان — ما دیگریم امشب او دیگر است امشب

امشب مجنب ای دل می‌ران به سوی منزل — کان ناظر نهانی بر منظر است امشب

پهلو منه که یاری پهلوی توست آری — برگیر سر که این سر خوش زآن سر است امشب

چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی — رقصی که شاخ دولت سبز و تر است امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کاین جان چو مرغ آبی در کوثر است امشب



به جان تو که مرو از میان کار مخسب　　　ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب تو برای هوای خود خفتی　　　یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد　　　موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

بترس از آن شب رنجوریی که تو تا روز　　　فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب

از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود　　　اگر تو سنگ نه‌ای آن به یاد آر مخسب

اگرچه زنگی شب سخت ساقی چست است　　　بگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب

خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند　　　اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار مخسب

بترس از آن شب سخت عظیم بی‌زنهار　　　ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب

شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند　　　برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد　　　که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب

هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شده ست — تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست

چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده — دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست

بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب — چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست

چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او — دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست

صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی — زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست

نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش — کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست

گفتم خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی — نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست

آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان — کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو — کانجا که افتاده ست او نی مقعده نی معبده ست

تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای — خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامده ست

آمده‌ام که تا به خود گوش کشان کشانمت　　بی دل و بی خودت کنم در دل و جان نشانمت

آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل　　تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت

آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا　　همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای　　باز بده به خوشی دلی خواجه که وا ستانمت

گل چه بود که کُل تویی ناطق امر قُل تویی　　گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت

جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی　　فاتحه شو تو یکسری تا که به دل بخوانمت

صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای　　جانب دام باز رو ور نروی برانمت

شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو　　در پی من چه می دوی تیز که بر درانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی　　گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت

از حد خاک تا بشر چند هزار منزل است　　شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت

هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را　　نیک بجوش و صبر کن زانک همی پزانمت

نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهوی نهان　　من ز حجاب آهوی یکرهه بگذرانمت

گوی منی و می دوی در چوگان حکم من　　در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

37

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت    وآن نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ای    وآن نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ای    وآن نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت

آن نفسی که با خودی یار کناره می‌کند    وآن نفسی که بیخودی باده یار آیدت

آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای    وآن نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست    طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است    ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی‌مرادیت از طلب مراد توست    ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی    تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

از مه و از ستاره‌ها و الله عار آیدت

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختان است
که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوان است

که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
که تا دل‌ها خنک گردد که دل‌ها سخت بریان است

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که در وی عدل و انصاف است و معشوقه مسلمان است

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می‌سوزند
و آن معشوق نادرترک از او آتش فروزان است

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
مگیر آشفته می‌گویم که دل بی تو پریشان است

تو مستان را نمی‌گیری پریشان را نمی‌گیری
خنک آن را که می‌گیری که جانم مست ایشان است

اگر گیری و راندازی چه غم داری چه کم داری
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابان است

بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی‌ترسی
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندان است

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
هزاران جان همی‌بخشد چه شد گر خصم یک جان است

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جانان طالب جان است و جان جویای جانان است

که جان ذره‌ست و او کیوان که جان میوه‌ست و او بستان
که جان قطره‌ست و او عمان که جان حبه‌ست و او کان است

سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیب است
نه در اندیشه می‌گنجد نه آن را گفتن امکان است

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
دگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزان است

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست / بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست

بیارید به یکبار همه جان و جهان را / به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست

برآن زشت بخندید که او ناز نماید / برآن یار بگریید که از یار بریده‌ست

همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد / که دیوانه دگربار ز زنجیر رمیده‌ست

چه روزاست و چه روزاست چنین روز قیامت / مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست

بکوبید دهل‌ها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده‌ست

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست

این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست

گنجی ست درین خانه که در کون نگنجد / این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست

بر خانه منه دست که این خانه طلسم است / با خواجه مگویید که او مست شبانه ست

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است / بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست

فی الجمله هر آن کس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه ست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست

سوگند به جان تو که جز دیدن رویت / گر ملک زمین است فسون است و فسانه ست

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست / واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه ست

این خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است / وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست

چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست / دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند / ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست

مستند همه خانه کسی را خبری نیست / از هر که درآید که فلان است و فلانه ست

مستان خدا اگر چه هزارند یکی اند / مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست

در بیشه شیران رو وز زخم میندیش / کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست

در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

ببستی چشم یعنی وقت خواب است نه خواب است آن حریفان را جواب است

تو می‌دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتاب است

جفا می‌کن جفاات جمله لطف است خطا می‌کن خطای تو صواب است

تو چشم آتشین در خواب می‌کن که ما را چشم و دل باری کباب است

بسی سرها ربوده چشم ساقی به شمشیری که آن یک قطره آب است

یکی گوید که این از عشق ساقی ست یکی گوید که این فعل شراب است

می و ساقی چه باشد نیست جز حق

خداوندا که این عشق از چه باب است

بیا کامروز ما را روز عیداست / ازین پس عیش و عشرت بر مزید است

بزن دستی بگو کامروز شادی است / که روز خوش هم از اوّل پدیداست

چو یار ما در این عالم که باشد / چنین عیدی به صد دوران که دیده است

زمین و آسمان ها پر شکر شد / به هر سویی شکرها بر دمیده است

رسید آن بانگ موج گوهر افشان / جهان پر موج و دریا ناپدیداست

محمد باز از معراج آمد / ز چارم چرخ عیسی در رسیده است

هر آن نقدی کز اینجا نیست قلب است / میی کز جام جان نبود پلید است

زهی مجلس که ساقی بخت باشد / حریفانش جنید و بایزید است

خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق ما را مرید است

کنون من خفتم و پاها کشیدم

چو دانستم که بختم می کشیده است

هین که گردن سست کردی کو کباب کو شراب　　هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتاب

یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی　　چون کلیدش را شکستی از که باشد فتح باب

در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی　　آب حیوان را ببستی لاجرم رفته است آب

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی　　تک محک عشق آمد کو سؤالت کو جواب

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی　　خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خواب

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی　　می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر ناب

مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتاب

۴۴

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است ... عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگر است

سینه‌های روشنان بس غیب‌ها دانند لیک ... سینهٔ عشاق او را غیب‌دانی دیگر است

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد ... زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگر است

یک زمین پرنقره بین از لطف او در عین جان ... تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگر است

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق ... لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگر است

شبروان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند ... لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگر است

دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند ... وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگر است

ای زبان‌ها برگشاده بر دل بربوده‌ای ... لب فرو بندید کو را همزبانی دیگر است

شمس تبریزی چو شمع و شمع‌ها پروانه‌اش
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگر است

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشن است | نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تن است

گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست | گفت آری من قصابم گرد ران با گردن است

دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل | آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردن است

چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من | در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم من است

رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت | آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدن است

ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش | می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردن است

اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست | غنچه آن جا سنبل است و سرو آن جا سوسن است

زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها | بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است ۴۶

من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن | ذوق آن اندر سر است و طوق آن در گردن است

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

صدزبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکن است

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست     جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست

گر تو نازی می‌کنی یعنی که من فرخنده‌ام     نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست

گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو     نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو     زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش     زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

راست شو در راه ما وین مکر را یک سو بنه     زانک این میدان ما جولانگه مکار نیست

شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان     جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست

مست بودم فاش کردم سر خود با یارگان     زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما     حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست

خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما     خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است     جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست

ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست

سال ها شد تا که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست

بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت　　هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت

می روح آمد نادر رُو از آن هم بچش آخر　　که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوشت

چو ازین هوش برستی به مُساقات و به مستی　　دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت

چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی　　به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر　　کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت

دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت　　به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی　　همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت

چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی　　هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت

تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی　　برهانید به آخر کرم مطلبه پوشت

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن　　به خموشیت میسر شود این صید وحوشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست | همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست

هر که استاد به کاری بنشست آخر کار | کار آن دارد و آن کز طلب آن ننشست

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید | تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست

تا سلیمان به جهان مهر هوایت بنمود | بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید | تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید | خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست

ترشی های تو صفرای رهی را ننشاند | وز علاج سر سودای فراوان ننشست

هر که را بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

سپر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت توست
بستان جام و درآشام که آن شربت توست

عدد ذرّه درین جوّ هوا عُشّاقند
طرب و حالت ایشان مدد حالت توست

همگی پرده و پوشش ز پی باشش توست
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت توست

هر که را همّت عالی بود و فکر بلند
دان که آن همّت عالی اثر همّت توست

فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت توست

ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
هم ازاو جوی دوا را که ولی نعمت توست

زآن سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا
هم از و شبهه توست و هم ازاو حجّت توست

هم خمار از می آید هم ازاو دفع خمار
هم ازاو عسرت توست و هم ازاو عشرت توست

بس که هر مستمعی را هوس و سودایی ست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت توست

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است / که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است

مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر غیب درخشان شده است

هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست / گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است

ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است / لیک هر جان نبداند ز چه خندان شده است

آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت / که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است

عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد / بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است

مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است / که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است

تا بدیده ست دل آن حسن پریزاد مرا / شیشه بر دست گرفته ست و پری خوان شده است

بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد / پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است

بهر هر کشتهٔ او جان ابد گر نبود / جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است

از حیات و خبرش باخبران بی خبرند / که حیات و خبرش پرده ایشان شده است

گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید / هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است

شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن
من غلام آن که دوراندیش نیست

گر بگویی پس روم سوی پس مرو
ور بگویی پیش سوی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر
مرهم این ریش جز این ریش نیست

جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دل است
همچو اندر جهان جاییش نیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت / هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی کآتش درین عالم زنی / وا نگشتی تا نکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده / قصد این ویرانه کردی عاقبت

من تو را مشغول می‌کردم دلا / یاد آن افسانه کردی عاقبت

عشق را بی‌خویش بردی در حرم / عقل را بیگانه کردی عاقبت

یا رسول الله ستون صبر را / استن حنّانه کردی عاقبت

شمع عالم بود لطف چاره‌گر / شمع را پروانه کردی عاقبت

یک سرم این سوست یک سر سوی تو / دو سرم چون شانه کردی عاقبت

دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاک / دانه را دُر دانه کردی عاقبت

دانه‌ای را باغ و بستان ساختی / خاک را کاشانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر / مَردی و مردانه کردی عاقبت

کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی / کاسه را پیمانه کردی عاقبت

جان جانداران سرکش را به علم / عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذرّه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

عاشقی و بی وفایی کار ماست / کار کار ماست چون او یار ماست

قصد جان جمله خویشان کنیم / هر چه خویش ماکنون اغیار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد / همچو دزد آویخته بر دار ماست

خویش و بیخویشی به یک جا کی بود / هر گلی کز ما بروید خار ماست

خودپرستی نامبارک حالتی ست / کاندر او ایمان ما انکار ماست

آن که افلاطون و جالینوس توست / از منی پر علت و بیمار ماست

نوبهاری که نوی خود بدید / جان گلزار است اما زار ماست

این منی خاک است زر در وی بجو / کاندر و گنجور یار غار ماست

خاک بی آتش نبنماید گهر / عشق و هجران ابر آتش بار ماست

طالبا بشنو که بانگ آتش است / تا نپنداری که این گفتار ماست

طالبا بگذر ازین اسرار خود / سرّ طالب پرده اسرار ماست

نور و نار توست ذوق و رنج تو / رو بدان جایی که نور و نار ماست

گاه گویی شیرم و گه شیرگیر / شیرگیر و شیر تو گفتار ماست

طالب ره طالب شه کی بود / گر چه دل دارد مگو دلدار ماست

شهر از عاقل تهی خواهد شدن / این چنین ساقی که این خمار ماست

عاشق و مفلس کند این شهر را / این چنین چابک که این طرار ماست

مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال ما چو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبری ست

باهمه شاهنشهی جاندار ماست

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت　　گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی　　گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم　　کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد　　گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح است تر دامن است چشمت　　گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه　　گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری　　گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر　　گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن　　گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی　　گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت　　گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکته‌های او را

از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

امروز شهر ما را صد رونق است و جان است
زیرا که شاه خوبان امروز در میان است

حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
شهری که در میانش آن صارم زمان است

آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمان است

بر چرخ سبزپوشان پر می‌زنند یعنی
سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است

ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امان است

چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبان است

چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
دانست جان ز بویش کان یار مهربان است

آن کو کشید دستت او آفریده استت
وان کو قرین جان شد او صاحب قران است

او ماه بی خسوف است خورشید بی کسوف است
او خمر بی خمار است او سود بی زیان است

آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
شمع و شراب و شاهد امروز رایگان است

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
پهلوشکست کان را زان کس که پهلوان است

دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
باران نبات‌ها را در باغ امتحان است

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
هر کس که گرد و الله خام است و قلتبان است

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او
خود چیست این زبان‌ها گر آن زبان زبان است

| | |
|---|---|
| بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست |
| ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر | کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست |
| بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست |
| گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو | آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست |
| وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست | وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست |
| در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست | آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست |
| این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا | من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست |
| یعقوب وار وا اسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست |
| والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود | آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست |
| زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست |
| جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست |
| زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول | آن های هوی و نعره مستانم آرزوست |
| گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام | مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست |
| دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست |
| گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما | گفت آنک یافت می‌نشود آنم آرزوست |
| هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد | کان عقیق نادر ارزانم آرزوست |

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازوست / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز / از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد / کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست جعد یار / رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

می گوید آن رباب که مردم ز انتظار / دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است / وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست

باقی این غزل را ای مطرب ظریف / زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان تا به جوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست

گه چون حریج دیگ بجوشیم و او به فکر
کفگیر می زند که چنین است خوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان وی آمد از وی گریز نیست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
ندهی به هر دو عالم یک تای موی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو های هوی سرد تو کو های هوی دوست

از دل به دل برادر گویند روزنی ست — روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنی ست

هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر — گر فاضل زمانه بود گول و کودنی ست

زان روزنه نظر کن در خانهٔ جلیس — بنگر که ظلمت است در او یا که روشنی ست

گر روشن است و بر تو زند برق روشنش — می دان که کان لعل و عقیق است و معدنی ست

پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان — گل در رهش بکار که سروی و سوسنی ست

در گردنش در آر دو دست و کنار گیر — برخور از آن کنار که مرفوع گردنی ست

رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر — کانجا فرشتگان را آرام و مسکنی ست

خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم — زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منی ست

آن جا که او نباشد این جان و این بدن — از هم گر رمیده چو آبی و روغنی ست

خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنی ست — گر بر لب و دهانم خود بند آهنی ست

آهن شکافتن بر داود عشق چیست

خامش که شاه عشق عجایب تهمتنی ست

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست | گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست | معنی چه دست گیرد و چون آشکار نیست
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار | غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم | وان سو که بارگاه امیر است بار نیست
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش | کین‌ها همه به جز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آن جای لشکر است | کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردی است | در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت | جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش | هست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم | اما گلی که دید که پهلوش خار نیست

ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخر است عار نیست

٦٣

امروز روز نوبت دیدار دلبر است — امروز روز طالع خورشید اکبر است

دی یار قهر باره و خون خواره بود لیک — امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن — کان ها به او نماند او چیز دیگر است

هر کس که دید چهره او و نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمر است

هر مومنی که ز آتش او باخبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافر است

ای آنک باده های لبش را تو منکری — در چشم من نگر که پر از می چو ساغر است

زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست — آواز داد او که کمین بنده بر در است

گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین بر است

ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن — کین چشم من پر از در و رخسار از زر است

گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک — دستیم بر در تو و دستیم بر سر است

گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — رو رو که این متاع بر ما محقر است

پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصه پر آتش از حرف برتر است

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست

امروز در جمال تو خود لطف دیگر است — امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست

امروز آن کسی که مرا دی بداد پند — چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم وان چشم خود کراست

در پیش بود دولت امروز لاجرم — می‌جست و می‌تپید دل بنده روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر — می‌ترسم از خدای که گویم که این خداست

ابروم می‌جهید و دل بنده می‌تپید — این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست

رقاص‌تر درخت درین باغ‌ها منم — زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای — چون باشد آن غریب که همسایه هماست

در ظلِ آفتاب تو چرخی همی‌زنیم — کوری آنک گوید ظل از شجر جداست

جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین — کآب حیات دارد با تو نشست و خاست

چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها — پای برهنه دل به درآید که جان کجاست

روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو — گویی هزار زهره و خورشید بر سماست

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگوید کان ماه بی‌وفاست

قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ — با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست

کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارک است — نظارهٔ تو بر همه جان‌ها مبارک است

یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن — دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارک است

ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش — بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارک است

ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید به کوی عشق که آنجا مبارک است

سودای سیم از تو و بطال و کو به کو — ما را چنین بطالت و سودا مبارک است

ای بستگان تن به تماشای جان روید — کآخر رسول گفت تماشا مبارک است

هر برگ و هر درخت رسولی‌ست از عدم — یعنی که کشت‌های مصفا مبارک است

چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان — بی گوش بشنوید که اینها مبارک است

ای جان چار عنصر عالم جمال تو — بر آب و باد و آتش و غبرا مبارک است

یعنی که هر چه کاری آن گم نمی‌شود — کس تخم دین نکارد الا مبارک است

سجده برم که خاک تو بر سر چو افسر است — پا درنهم که راه تو بر پا مبارک است

می‌آیدم به چشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد و حقا مبارک است

نقشی که رنگ بست ازین خاک بی‌وفاست — نقشی که رنگ بست ز بالا مبارک است

بر خاکیان جمال بهاران خجسته است — بر ماهیان تپیدن دریا مبارک است

آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت — بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارک است

دل را مجال نیست که از ذوق دم زند — جان سجده می‌کند که خدایا مبارک است

هر دل که با هوای تو امشب شود حریف　　او را یقین بدان تو که فردا مبارک است

بفزا شرابِ خامُش و ما را خموش کن

کاندر درون نهفتن اشیا مبارک است

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشق است هر چه هست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم بر او نثار
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عشق است و عاشق است که باقی ست تا ابد
دل بر جز این منه که به جز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد که خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گو مباش درین راه و منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست

بر اسب تن ملرز سبک تر پیاده شو
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست

از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
کو راز راست گویی شرم و حذار نیست

چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه بگویم خمش به است
تا دستان نگوید کو راز دار نیست

۶۸

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
وانک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست

هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر گل زردی که رست رستهٔ زصفرای ماست

هر چه تصوّر کنی خواجه که همتاش نیست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست

از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست

نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
تا بدهد شرح آنک فتنهٔ فردای ماست

شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده‌ای
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست

زان سوی لوح وجود مکتب عشّاق بود
وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست

اول و پایان راه از اثر پای ماست
ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست

گر نه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست

گرچه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست

رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلند تو را راست نشانی دهم / راست تر از سرو قد نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما / بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم‌هاست
عقل اگر قاضی است کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم / آن که به جز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپی ست چیست نشانی آن / آن که حریفش پیش وان دگرش در قفاست
چونک به راهش کند آن به برش درکشد / بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر / نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود / گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / می‌رود و می‌رسد نو نو این از کجاست

خامش و دیگر مگو آن که سخن بایدش
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست ‌ ‌ ‌ ‌ ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست

ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون‌تریم ‌ ‌ ‌ ‌ زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا ‌ ‌ ‌ ‌ بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما ‌ ‌ ‌ ‌ قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت ‌ ‌ ‌ ‌ ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست ‌ ‌ ‌ ‌ شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست

در دل ما درنگر هر دم شق قمر ‌ ‌ ‌ ‌ کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان ‌ ‌ ‌ ‌ کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غرّه دریا رسید
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست

چارهٔ روپوش ها هست چنین جوش ها
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
دان که پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراک ها تنگ ازین تنگناست

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست — گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست

گاه خوش خوش شود که همه آتش شود — تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست

نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند — پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست

پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار — مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست

هر که به جدّ تمام در هوس ماست ماست — هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست

از هوس عشق او باغ پر از بلبل است — وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست

مغز تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است | بهانه کن که بتان را بهانه آیین است

از آن لب شکرینت بهانه‌های دروغ | به جای فاتحه و کاف ها و یاسین است

وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را | طبیعت است و سرشت است و عادت و دین است

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی | به قاصد است و به مکر است و آن دروغین است

هزار وعده ده آن که خلاف کن همه را | که آن سراب که ارزد صد آب خوش این است

زر او دهد که رخش از فراق همچو زر است | چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمین است

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است | جواب تلخ تو را صد هزار تمکین است

جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار | بقای گنج تو بادا که آن برونین است

قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز | که آن زکات لطیفت نصیب مسکین است

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند | جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین | مرا چو فاتحه خواندم امید آمین است

هر آن فریب کز اندیشهٔ تو می‌زاید | هزار گوهر و لعلش بها و کابین است

چنانک مدرسه فقه را برون شوهاست
بدانک مدرسهٔ عشق را قوانین است

سه روز شد که نگارین من دگرگون است
شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است

به چشمه‌ای که در او آب زندگانی بود
سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخون است

به روضه‌ای که در او صد هزار گل می‌رست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامون است

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آنک کار پری‌خوان همیشه افسون است

پری من به فسون‌ها زبون شیشه نشد
که کار او ز فسون و فسانه بیرون است

میان ابروی او خشم‌های دیرینه‌ست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحون است

به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
اگر چه جرم من از جمله خلق افزون است

به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرون است

ندا همی‌رسدم از نقیب حکم ازل
که گرد خویش مجو کین سبب نه زاکنون است

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
که کار او نه به میزان عقل موزون است

بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
بهشت در بگشاید که غیر ممنون است

زمین خار ببینی شکوفه‌های عجب
زمین سنگ ببینی که گنج قارون است

که لطف تا ابد است و از آن هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نون است

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست — برون شیشه ز حال درون شیشه گواست

پدید باشد مستی میان صد هشیار — ز بوی و رنگ ز چشم و فتادن از چپ و راست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوش و نوش و قوامش ز خُمّ لطف خداست

خم شراب میان هزار خُم دگر — به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست

چو جوش دیدی می دان که آتش است ز جان — خروش دیدی می دان که شعله سوداست

بدان که سرکه فروشی شراب کی دهدت — که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست

بهای باده من المؤمنین انفسهم — هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست

هوای نفس رها کردی و عوض نرسید — مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست

کسی که شب به خرابات قاب قوسین است — درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست

طهارتی ست ز غم باده شراب طهور — در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست

زدام چند بپری و دانه را چه شده ست	به بام چند برآیی و خانه را چه شده ست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش	تو را آتش عشق و زبانه را چه شده ست
به گرد آتش عشقش ز دور می گردی	اگر تو نقره صافی میانه را چه شده ست
ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی	جمال یار و شراب مغانه را چه شده ست
اگرچه سرد وجودیت گرم در پیچید	به ره کشش به بهانه بهانه را چه شده ست
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو	زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده ست
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای	یگانه باش چو یخ و یگانه را چه شده ست
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست	مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده ست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شده ست

صوفیان آمدند از چپ و راست / در به در کو به کو که باده کجاست

در صوفی دل است و کویش جان / باده صوفیان ز خم خداست

سر خم را گشاد ساقی و گفت / الصلا هر کسی که عاشق ماست

این چنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست

چون شکستی تو زاهدان را نیز / الصلا زن که روز روز صلاست

مردمت گر ز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت جاست

گر برفت آب روی کمتر غم / جای عاشق برون آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد / شافعی را در او روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجل است / علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه‌اند در شکراب / از شکر مصر را شکایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر / باده‌ای را که حد و غایت نیست

هر که را پرغم و ترش دیدی / نیست عاشق وزان ولایت نیست

گر نه هر غنچه پرده باغی است / غیرت و رشک را سرایت نیست

مبتدی باشد اندرین ره عشق / آنک او واقف از بدایت نیست

نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از هستی‌ات جنایت نیست

هیچ راعی مشو رعیت شو / راعیی جز سد رعایت نیست

بس بدی بنده را کفی بالله / لیکن این دانش و کفایت نیست

گوید این مشکل و کنایات است / این صریح است این کنایت نیست

هر نباتی نشانی آب است / چیست کان را از او جبایت نیست

بس کن این آب را نشانی‌هاست
تشنه را حاجت وصایت نیست

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر
نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد

جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد

من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
خانه‌ش به ده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد　　خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روزی ست اندر شب نهان ترکی میان هندوان　　شب ترکتازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی　　کز شبروی و بندگی زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان وندر پی ما زنگیان　　زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ما شبروی آموخته صد پاسبان را سوخته　　رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد

ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد　　ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل　　کار آن کسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد

چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد　　چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاک است و خاکی می شود　　کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد

یکسان نماید کشت ها تا وقت خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند

اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را در دم نکو آیین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند — خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن — وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان — بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند

جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند — در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند

گوید بگو یا ذاالوفا اِغفِر لِذَنب قد هَفا — چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

آمین او آن است کو اندر دعا ذوقش دهد — او را برون واندرون شیرین و خوش چون تین کند

ذوق است کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد — کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی — گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم پگه کو تیز داند رفت ره
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد

مست و خرامان می‌روم پوشیده چون جان می‌روم — پرسان و جویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد

اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده — افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد

فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر — نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد

پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان — شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می‌رسد

هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر — زیرا ز بوی زعفران گوینده خندان می‌رسد

باز آمدی کف می‌زنی تا خانه‌ها ویران کنی — زیرا که در ویرانه‌ها خورشید رخشان می‌رسد

ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو — کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد

گه خونی و خونخواره‌ای گه خستگان را چاره‌ای — خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد

امروز مستان را بجو غیبم ببین جیبم مگو
زیرا ز مستی‌های او حرفم پریشان می‌رسد

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود

هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون کوثر شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود

گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود

دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
یارب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود

زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود

جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود

طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود

ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود

از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود

وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
آن این نباشد این شود وین آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند　　آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را　　مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان　　حسنت میان عاشقان تک دو سکامت می کند

ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی　　مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند

آن کو ز خاک ابدان کند مردود را کیوان کند　　ای خاک تن وای دود دل بنگر کدامت می کند

یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد　　یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند

یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت　　یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند

چون مهره ای در دست او که باده و گه مست او　　این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند

گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود　　لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند

تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی　　مانند کشتی کنون بی پا و گامت می کند

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود — وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود

خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد — یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود

هر که شُدت حلقهٔ در زود بَرد حُقّهٔ زر — خاصه که در باز کُنی محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود — خاک چه دانست که او غمزهٔ غمّازه شود

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت — بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود

ناقهٔ صالح چو ز کُه زاد یقین گشت مرا — کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
آنچ جگر سوز بود باز جگر سازه شود

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود — دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود

بادهٔ او را نخورم ورنخورم پس که خورد — گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود

باده او همدل من بام فلک منزل من — گر بگشایم پر خود بر پرم آن جا چه شود

دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود

غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

آب زنید راه را هین که نگار می رسد        مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را        کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد

چاک شده ست آسمان غلغله ای ست در جهان        عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد

رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد        غم به کناره می رود مه به کنار می رسد

تیر روانه می رود سوی نشانه می رود        ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد

باغ سلام می کند سرو قیام می کند        سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد

خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند        روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد

چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما
زانک ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود — داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو — گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود

جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند — عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود

خمر من و خمار من باغ من و بهار من — خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود

جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی — آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی — آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود

دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی — این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود

بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی — باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم — ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود

خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای — وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من — مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم — سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود

هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود — بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود

دزد دلم به هر شبی در هوس شکر لبی — در سر کوی شبروان از عسسی چه می شود

هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد — کین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود

آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او — از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود

عشق تو صاف و ساده‌ای بحر صفت گشاده‌ای — چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود

از تبریز شمس دین دست دراز می کند
سوی دل و دل من از دست رسی چه می شود

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند — دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند

هر که بدید از او نظر با خبر است و بی خبر — او ملک است یا بشر بر در ما چه می کند

زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده — سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند

ای بت شنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای — هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند

گرنه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی — روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند

ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او — پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند

گرنه جمال حسن او گرد برآرد از عدن — این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند

از تبریز شمس دین سوی که رای می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

طوطی جان مست من از شکری چه می شود | زهرهٔ می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت | خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم | نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
جان سپه است و من علم جان سحر است و من شبم | این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها | کین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند | وز لمعان جان او جانوری چه می شود
من همگی چو شیشه ام شیشه گری ست پیشه ام | آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می شود

با خبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
بی خبرند ازین کزو بی خبری چه می شود

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد   به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران   به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس   یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او به طراری که می آیم   تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین   که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد   نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان   میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن   اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می دار   ازین باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی   حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد ... که نی عاشق نمی یابد که نی در تخته کم دارد

مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد ... بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او ... خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد

اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم ... کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و عَلَم دارد

مرا یار شکرناکم اگر بنشاند بر خاکم ... چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد

غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری ... مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

چو خورشید است یار من نمی گردد به جز تنها ... سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد

مسلمان نیستم گبرم اگر مانده ست یک صبرم ... چه دانی تو که در داو چه دستان و قدم دارد

ز درد او دهان تلخ است هر دریا که می بینی ... ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد

به دوران ها چو من عاشق نزست از مغرب و مشرق ... بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد

خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد ... بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد

طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش ... طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد

اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری ... کسی برخورد از اُستا که او را محترم دارد

خمش کن کاندرین دریا نشاید نعره و غوغا

که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد ... نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد ... خرامان ساقی مه رو به ایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد ... شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان ... طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد ... وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد ... شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد ... مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دل‌ها را بخنداند ... میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا دُر از او یابد ... شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد

کجا آمد کجا آمد کز اینجا خود نرفته ست او ... ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد

ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد ... و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبهٔ شکر گوید / به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید

به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن / میان بندد به خدمت روز و شب‌ها این سمر گوید

همه تسبیح گویانند اگر ماه است اگر ماهی / ولیکن عقل استاد است او مشروح‌تر گوید

درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه / ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید

هزاران سیم بر بینی گشاییده بر و سینه / چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید

که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید / که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد ... قیامت های پرآتش ز هر سویی برانگیزد

دلی خواهیم چو دوزخ که دوزخ را فروسوزد ... دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد

فلک ها را چو مندیلی به دست خویش درپیچد ... چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد

چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید ... به جز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد

چو هفتصد پرده دل را به نور خود بدراند ... ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

مرا عهدی ست با شادی که شادی آن من باشد ... مرا قولی ست با جانان که جانان جان من باشد

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان ... که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم ... وگر من دست خود خستم هم او درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد ... که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش ... بمیرد پیش من رُستم چو او دستان من باشد

بدرّم زَهرهٔ زُهره خراشم ماه را چهره ... برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را ... وگر خواهند تا دانم هم او تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اِجری خوار خورشیدم ... امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد ... چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر ... زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانی ست در عالم که ننگش آید از صورت ... بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ماه است و من مجنون مجنبانید زنجیرم ... مرا هر دم سرمه شد چو مه برخوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبان‌ها خود چو دل جنبان من باشد

۹۸

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد / میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می‌پرستان را که کار افتادمستان را / که بزم روح گستردند و بادهٔ بی‌خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سروقامت بین / کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد / چو او باشد قرار جان چرا جان بی‌قرار آمد

در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره / که آهوچشم خون‌خواره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد / که لشکرهای عشق او به دروازهٔ حصار آمد

رود جان بد اندیشش به شمشیر و کفن پیشش / که هر کی از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد

نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر / که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد

اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود — چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود

نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید — سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی — کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود

بگفتیم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو — که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود

از یرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتاده ست — سقر بوده ست اصل تو نداند جز سقر چه بود

جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی — در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود

دو سه سطر است که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر — دگر کاری نداری تو و گر نه پا و سر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از نقل شد پر گل
به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید

بگویم یار را شادی که از شادی گذشته ست او
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید

مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید

برو ای شکر کین نعمت ز حد شکر بیرون شد
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید

روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید

در و دیوار این سینه همی دَرّد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

امروز جمال تو سیمای دگر دارد		امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رسته ست		امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی‌گنجد		وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی‌دانم فتنه ز چه پهلو خاست		دانم که از و عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش		کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی کم شد دل و هم سودا		کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد		ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می‌جست و تهی می‌شد		آگاه نبد کان دُر دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم		اینجاش چه می‌جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشق است فردای دلم معشوق
امروز دلم در دل فردای دگر دارد

۱۰۳

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد — وانکس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد

از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد

ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو — ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد

ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها — آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد

بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد

گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن — گفتا به صدف مانی کو دُر به شکم دارد

تا نشکنی ای شیدا آن دُر نشود پیدا — آن دُر بت من باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

نان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد — آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز — وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن را که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمیرد — ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید — وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد — شکر به غلامی حلوای تو می آید

هر نور که آید او از نور تو زاید او — می مژده دهد یعنی فردای تو می آید

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد — زیرا که از آن خنده رعنای تو می آید

هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم — اندر سرم از شش سو سودای تو می آید

چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی — در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید

اندر دل آوازی پر شورش و غمازی — آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید

روز است شبم از تو خشک است لبم از تو — غم نیست اگر خشک است دریای تو می آید

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس — زیرا که ز پیش و پس می های تو می آید

از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد
از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد

از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
تا مُلک مَلَک گویند تهات مبارک باد

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
حلوا شده‌ای کلی حلوات مبارک باد

در خانقه سینه غوغاست فقیران را
ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد

این دیدهٔ دل دیده اشکی بُد و دریا شد
دریاش همی گوید دریات مبارک باد

ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای طالب بالایی بالات مبارک باد

ای جان پسندیده جوییده و کوشیده
پرهات برویده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد　　خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو　　یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش　　یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی　　چیزی ست که از آتش بر عشق کمر سازد

بی خود شده آنم سرگشته و حیرانم　　گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد

دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین　　وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق　　وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد … برگیر و دهل می‌زن کان ماه پدید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون … کان معتمد سدره از عرش مجید آمد

عید آمده ره جویان رقصان و غزل گویان … کان قیصر مهرویان زان قصر مشید آمد

صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی … کان خوبی و زیبایی بی‌مثل و ندید آمد

زان قدرت پیوستش داود نبی مستش … تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما … بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد

زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد … زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد

برخیز به میدان رو در حلقهٔ رندان رو … رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

غم هاش همه شادی بندش همه آزادی … یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بندهٔ آن شرقم در نعمت آن غرقم … جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

۱۰۹

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد — وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد — چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد

آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد — وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را — امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر — زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین — وان هضم و گوارش بین چون گل شکرم آمد

از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — زان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یارب چه سعادت ها که زین سفرم آمد

وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم — وقت است که بر پرم چون بال و پرم آمد

وقت است که در تابم چون صبح درین عالم — وقت است که برغُرّم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا

جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید | درین عشق چو مُردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید | کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس بُبرّید | که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان | چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا | بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر بر آیید | چو زین ابر برآیید همه بدر مُنیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگ است
هم از زندگی است اینک ز خاموش نفیرید



برانید برانید که تا باز نمانید / بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید / بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد / بیارید بیارید درین گوش بخوانید
پرندوش پرندوش خرابات چه سان بُد / بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابی ست شرابی ست خدا را به نهانی / که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد / ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشاده ست گشاده ست سر خابیه امروز / کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالقِ اصباح / سبک روح کند راح اگر ست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی / در آرید در آرید برونشان مشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند / که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید / که ایشان همه جانند و شما سخرهٔ نانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن / نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمان است / در آن دست و در آن شست شما تیر و کمانید
سماعی ست سماعی ست از آن سوی که سو نیست / عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید / بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
به دیدار نهانید به آثار عیانید / پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید

ملولان همه رفتند در خانه ببندید | بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
به معراج برآیید چو از آل رسولید | رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
ملولان به چه رفتید که مردانه درین راه | چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید | چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید | مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید | چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید | چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید | چه امکان گریز است که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست | مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
چو پروانه جانباز بیایید بر این شمع | چه موقوف رفیقید چه وابستهٔ بندید
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید | تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید | خرلنگ چرایید چو از پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشاید | که آن یار کلید است شما جمله کلندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را | خریدار چو طوطی ست شما شکر و قندید

در خانه نشسته بت عیار که دارد / معشوق قمر روی شکربار که دارد

بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند / بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد

گفتی به خرابات دگر کار ندارم / خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان صبوحی همه مخمور خمارند / ای زهره کلید در خمار که دارد

ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق / آن کان شکرهای به قطار که دارد

یک غمزه دیدار به از دامن دینار / دیدار چو باشد غم دینار که دارد

جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند / اکنون چو سگان میل به مردار که دارد

چون عین عیان است ز اقرار که لافد / اقرار چو کاسد شود انکار که دارد

ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت / در جنت حسن تو غم نار که دارد

با غمزهٔ غمازه آن یار وفادار / اندیشه این عالم غدار که دارد

گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده / با مخبر خوبت سر اخبار که دارد

ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف / یاری ده و برگو که چنین یار که دارد

بازار بتان از تو خراب است و کساد است / بازار چه باشد دل بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست / دستار که دارد سر دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از پار که گوید غم پیرار که دارد

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید — یک بار ازین خانه برین بام برآیید

آن خانه لطیف است نشان‌هاش بگفتید — از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید

یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد  اسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی  آن است که امسال عرب وار برآمد
آن یار همان است اگر جامه دگر شد  آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همان است اگر شیشه بدل شد  بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبوحی به کجایید  کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی به نهان گشت چو دوران حبش دید  امروز در این لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیده ست بگویید
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
کین کام تو را زود به ناکام رساند

انگاری شه باش و مجو هیچ نگاری
کانگار تو را باز اجل باز ستاند

چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
خر جانب او ران که تو را هیچ نراند

زندانی مرگند همه خلق یقین دار
محبوس تو را از تک زندان نرهاند

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
رخ باز نمایید و بگویید کجایید

کشتی شما ماند بر این آب شکسته
ماهی صفتان یکدم از این آب برآیید

یا قالب بشکست و بدان دوست رسیده
یا دام بشد از کف و از صید جدایید

امروز شما هیزم آن آتش خورشید
یا آتشتان مُرد شما نور خدایید

آن باد و باگشت شما را فسرانید
یا باد صباگشت به هر جا که درآیید

در هر سخن از جان شما هست جوابی
هر چند دهان را به جوابی نگشایید

در هاون ایام چو درها که شکستید
آن سرمه دیده‌ست بسایید بسایید

ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
این زادن ثانی‌ست بزایید بزایید

گرهند و گر ترک بزادیت دوم بار
پیدا شود آن روز که رو بند گشایید

بگو دل را که گرد غم نگردد | ازیرا غم به خوردن کم نگردد

نبات آب و گل جمله غم آمد | که سور او بجز ماتم نگردد

مگرد ای مرغ دل پیرامن غم | که در غم پر و پا محکم نگردد

دل اندر بی‌غمی پری بیابد | که دیگر گرد این عالم نگردد

دلا این تن عدو کهنه توست | عدو کهنه خال و عم نگردد

دلا سرسخت کن کم کن ملولی | ملول اسرار را محرم نگردد

چو ماهی باش در دریای معنی | که جز با آب خوش همدم نگردد

ملالی نیست ماهی را ز دریا | که بی دریا خود او خرم نگردد

یکی دریاست در عالم نهانی | که در وی جز بنی آدم نگردد

ز حیوان تا که مردم وا نبرد | درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
به گرد حرف لا و لم نگردد



اگر عالم همه پر خار باشد	دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون	جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق	لطیف و خرّم و عیّار باشد
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست	که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها	که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد	حریف عشق در اسرار باشد
به صد وعده نباشد عشق خرسند	که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را	نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش	که اسب عشق بس رهوار باشد
به یک حمله تو را منزل رساند	اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق
که جان عاشقان خمّار باشد

ز خاک من اگر گندم برآید / از آن گر نان پزی مستی فزاید

خمیر و نانبا دیوانه گردد / تنورش بیت مستانه سراید

اگر بر گور من آیی زیارت / تو را خرپشته‌ام رقصان نماید

میا بی دف به گور من برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته / دهان افیون و نقل یار خاید

بدری زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت درگشاید

ز هرسو بانگ جنگ و چنگ مستان / ز هر کاری به لابد کار زاید

مرا حق از می عشق آفریده‌ست / همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی و اصل من می عشق / بگو از می به جز مستی چه آید

به برج روح شمس‌الدین تبریز
بپرد روح من یکدم نپاید

امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جان است امشب به کنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کآرام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا
درمان خمار ما نیامد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد
غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد

آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو
مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد

همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
در مَدُزد از وی گلو گر می‌کشد تا می‌کشد

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد

از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین
کو تو را بر آسمان بر می‌کَشد یا می‌کشد

روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد
باز جان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد

آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد

هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد

صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل
عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد

بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد

شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب
شمع‌های اختران را بی‌محابا می‌کشد

| | |
|---|---|
| اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند | اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند |
| اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح | هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند |
| اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست | هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند |
| هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک | هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند |
| نیست ترتیب زمستان و بهارت باشهی | بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند |
| خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار | بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند |
| هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود | هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند |
| من برین برهان بگویم زانک آن برهان من | گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند |
| چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم | آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند |
| اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود | زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند |
| گرچه نامش فلسفی خود علّت اولی نهد | علت آن فلسفی را از کرم درمان کند |
| گوهر آیینه کل است با او دم مزن | کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند |
| دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود | گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند |
| کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست | سرکش از وی که چشمش غارت ایمان کند |
| هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود | در بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند |
| دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن | صورت عین الیقین را علّم القرآن کند |

پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود — داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند

این سخن آبی ست از دریای بی پایان عشق — تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند

هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب — هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

شمس تبریزی تو را هم صحبت مردان کند

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد		ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر بزد ناداشت زخمی از سرمستی چه باک		ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد

ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست		ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو		گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد

گوییم از سر او ناگفتنی‌ها گفته‌ای		چند گویی چند گویی گفته‌ام آری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت		تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود		ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد

گر برات است امشب و هر کس براتی یافتند		بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد    گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد

یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود    حسن‌های جمله عالم حسن او را بنده شد

جمله آب زندگانی زیر تختش می‌رود    هر که خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد

یک شبی خورشید پایهٔ تخت او را بوسه داد    لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد

زندگی عاشقانش جمله در افکندگی ست    خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد

آهوان را بوی مشک از طره‌اش بر ناف زد    تا مشام شیر صید مرج‌ها غرنده شد

بال و پر و هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت    همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد

۱۳۶

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

رو ترش کردی مگر دی باده‌ات گیرا نبود
ساقیت یگانه بود و آن شه زیبا نبود

یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
برکه امین یوسف از چشم بدان غوغا نبود

چشم بد بخستش ولیکن عاقبت محمود بود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود

در دل مردان شیرین جمله تلخی‌های عشق
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولی است
اندر آن دریای بی پایان به جز دریا نبود

یک زمان گرمی بکاری یک زمان سردی در آن
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

هین خمش کن در خموشی نعره می‌زن روح وار
تو که دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

| | |
|---|---|
| دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد | رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد |
| سر من مست جمالت دل من دام خیالت | گهر دیده نثار کف دریای تو دارد |
| ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم | که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد |
| غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند | همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد |
| گل صدبرگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت | که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد |
| جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان | همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد |
| دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا | اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد |
| هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی | خنک آن بی‌خبری کو خبر از جای تو دارد |
| اگر در نگشایی ز ره بام درآیم | که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد |
| به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم | چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد |

خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون

که جهان ذره به ذره غم و غوغای تو دارد

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد　　　گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد　　　به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش　　　نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد　　　به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد

خنک آنگه که کند حق گنهت طاعت مطلق　　　خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

هله نومید نباشی که تو را یار براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد نهلد کشتهٔ خود را کُشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساند

به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش به که مانَد به که ماند به که ماند به که ماند

هله خاموش که بی‌گفت ازین می همگان را

بچشاند بچشانَد بچشاند بچشاند

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد

ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

به رُخان چون زرِ من به بر چو سیم خامت
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد

هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
تو بگو به هر که آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین دم نَبُده‌ست شاد و خرّم
به حقّ وفای یاری که دلش وفا ندارد

به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی
چه غم است عاشقان را که جهان بقا ندارد

برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد

به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد

به چه چشم‌های کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنب ها گشودم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر / به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت بر پر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد		آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه		هیچ چیزش به جز از وصل تو خشنود نکرد

آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید		وانچ در آتش کرد این دل من عود نکرد

گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی		گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد

گرچه آن لعل لبت عیسی رنجوران است		دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد

جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد		زانک جز زلف خوشت رازره وخود نکرد

نمک وحسن جمال تو که رشک چمنست		درجهان جز جگر بنده نمک سود نکرد

هین خمش باشد که گنجی ست غم یار ولیک
وصف آن گنج جز این روی زر اندود نکرد

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند — و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذّت سوز — آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم — از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند

ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست — چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکُشد — مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس — اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند

در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید — زرد رویان تو را که می احمر گیرند

به یکی دست می خالص ایمان نوشند — به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب ماییم به هر جا که بگردد چرخی — عود ماییم به هر سو که مجمر گیرند

پس این پرده ازرق صنمی مه روی است — که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند

ز احتراقات وز تربیع و نحوست برهند — اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

تو دو رای و دو دلی و دل صاف آنها راست

که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید — یا نسیمی ست کزان سوی جهان می‌آید

یارب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد — یارب این نور صفات از چه مکان می‌آید

عجب این غلغله از جوق ملک می‌خیزد — عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید

چه سماع است که جان رقص کنان می‌گردد — چه صفیر است که دل بال زنان می‌آید

چه عروسی ست چه کابین که فلک چون تتق است — ماه با این طبق زر به نشان می‌آید

چه شکار است که این تیر قضا پران است — ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید

مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست — کانک از دست بشد دست زنان می‌آید

از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد — وز سوی بحر چنین موج کنان می‌آید

چشم اقبال به اقبال شما مخمور است — این دلیل است که از عین عیان می‌آید

برهیدیت ازین عالم قحطی که در او — از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید

خوشتر از جان چه بود جان برود باک مدار — غم رفتن چه خوری چون به از آن می‌آید

هر کسی در عجبی و عجب من این است — کو نگنجد به میان چون به میان می‌آید

بس کنم گرچه که رمز است بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی جان بیان می‌آید

ای خدا از عاشقان خشنود باد | عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از جمالت عید باد | جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما | جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده زعشق | آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدّتی در راه عشق | آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند | عاشقان گویند نی نی زود باد

آسمان از دود عاشق ساخته ست
آفرین بر صاحب این دود باد

گر ساعتی ببری ز اندیشه‌ها چه باشد
غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشه‌ها نخسبی ز اصحاب کهف باشی
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ملک پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد

بی‌سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
آنگه سری برآری از کبریا چه باشد

از ذکر نوش شربت تا واری ز فکرت
در جنگ اگر نپیچی ای مرتضا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

یک خانه پر زِمَستان مستان نو رسیدند　　دیوانگان بندی زنجیرها دریدند

بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان　　گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند

جان‌های جمله مستان دل‌های دل‌پرستان　　ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند بر خنب‌ها نشستند　　یارب چه باده خوردند یارب چه مُل چشیدند

من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم　　من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

آن را که جان گزینند بر آسمان نشینند

او را دگر که بینند جز دیده‌ها که دیدند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور، بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد — وز آب زندگانی اندر جگر چه آید

از دیدن جمالی کو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی — زین سان که ما شده ستیم از ما دگر چه آید

مستی و مست تر شو بی زیر و بی زبر شو — بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — در ده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون — مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید — در ده شراب و واخرم از بیم و از امید

پیش آر جام آتش اندیشه سوز را — کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید

کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست — بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید

آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من — رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید

در حلقه زانچه دادی در حلق من بریز — کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید

بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را — کین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید

زآبی که آب کوثر اندر هوای اوست — کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید

در عین آتشم چو خلیلم فرست آب — کازر مثال بتگرم از بیم و از امید

کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو — کز چشم‌ها نهان ترم از بیم و از امید

در آفتاب روی خودم دار زانک من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

۱۴۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقش‌ها که ببازد چه حیله‌ها که بسازد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمان است
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

مده به دست فراقت دل مرا که نشاید
مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید

مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید

بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید

مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید

حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید

تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
مگوی تلخ سخن‌ها به روی ما که نشاید

بیار آن سخنانی که هر یکی‌ست چو جانی
نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید

غمت که کاهش تن شد نه در تن است و نه بیرون
غم آتشی‌ست نه در جا مگو کجا که نشاید

دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن سو
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید

مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
مخور برنج به تنها بگو صلا که نشاید

دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ — به دوغ دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا به گور سپاری مگو وداع وداع — که گور پرده جمعیّت جنان باشد

فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

تو را غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا به دانه انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا

که های هوی تو در جوّ لامکان باشد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند | که سخت دست درازند بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی دام در دام است | چو در فتادی در دام کی رهات کنند

نگفتمت به خرابات طرفه مستانند | که عقل را هدف تیر تُرَّهات کنند

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند | به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند

بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند | گهت کنند و دو صد بار کهربات کنند

تو مرد دل تُنُکی پیش آن جگرخواران | اگر روی چو جگربند شوربات کنند

تو اعتماد مکن به کمال و دانش خویش | که کوه قاف شوی زود در هوات کنند

هزار مرغ عجب از گل تو برسازند | چو ز آب و گل گذری تا دگر چهات کنند

برون کشندت از این تن چنانکه پنبه ز توت | مثال شخص خیالیت بی جهات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت یابند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند — مرا جمال تو باشد قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب — چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار — چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور — چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند — چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود — چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درخت است برگ و میوه ز توست — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو مست — چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه‌تر

ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
آری در آ هر نیم شب بر جان مست بی‌خبر

ای عشق خونم خورده‌ای صبر و قرارم برده‌ای
از فتنهٔ روز و شبت پنهان شده ستم چون سحر

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر

ما را که پیدا کرده‌ای نی از عدم آورده‌ای
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در

هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر

کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی‌خطر

ای عشق چیست معتمد مستی سلامت می‌کند
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر

چون دست او بشکسته‌ای چون خواب او بربسته‌ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار — رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار

تو دریای السی همه خلق چو ماهی — چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار

مگو با دل شیدا دگر وعدهٔ فردا — که بر چرخ رسیده‌ست ز فردای تو زنهار

چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای — چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار

عطاهای تو نقد است شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار

مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی — چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار

سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی — زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار

ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش — سر از گور برآورد ز تو مردهٔ پیرار

ملالت نفزایید دلم را هوس دوست — اگر ره زندم جان ز جان گردم بیزار

چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ — چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار

ز سودای خیال تو شده ستیم خیالی — که داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای نخستیم

حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار — خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار

بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب — با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار

بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود — من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار

آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن — خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار

آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن — خاک را بر می کنم تازه کنم سوی بحار

شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی — تا فغان برناورد از حسرتش امیدوار

چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

همه غوطه‌ها بخوردی همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر

همه نقدها شمردی به وکیل در سپردی — بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر

تو بسی سمن بران را به کنار در گرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر

خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی — نه چو روبهی که هر شب کشد او به یار دیگر

نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس — بودش ز هر حریفی طرب و خمار دیگر

همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد — هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

که اگر بتان چینند ز شه تو خوشه چینند

نبده ست مرغ جان را جز او مطار دیگر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر | نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام | تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردان است | تو مرا تشنه و مستقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد | تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه کاران است | تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد | تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن | تو مرا از زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی | تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر پخته ز من می آید | مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت | از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم | چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست | عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود | عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم و آن ماه به گردم گردان | تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر | من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن | چون زر است این رخ من زر به خروار مگیر

چون دلم بتکده شد آزر کو بت متراش　　چون سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر

کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازل است　　کافرے را که کشد عشق ز کفار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیر است

من خود اغیارِ خودم دامن اغیار مگیر

داد جاروبی به دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار

آه بی‌ساجد سجودی چون بود
گفت بی‌چون باشد و بی‌خارخار

گردنک را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار

تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته از شرار

شمع‌ها می‌ور شد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار

شرق و مغرب چیست اندر لامکان
گلخنی تاریک و حمامی به کار

ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت
اندرین گرمابه تا کی این قرار

بر شو از گرمابه و گلخن مرو
جامه کن در بنگر آن نقش و نگار

تا ببینی نقش‌های دلربا
تا ببینی رنگ‌های لاله‌زار

چون بدیدی سوی روزن در نگر
کان نگار از عکس روزن شد نگار

شش جهت حمام و روزن لامکان
بر سر روزن جمال شهریار

خاک و آب از عکس او رنگین شده
جان بباریده به ترک و زنگبار

روز رفت و قصه‌ام کوته نشد ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا

مست می‌دارد خمار اندر خمار

عقل بند رهروان است ای پسر / بند بشکن ره عیان است ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه ازین هر سه نهان است ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی / این یقین هم در گمان است ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد آفسان است ای پسر

سینه خود را هدف کن پیش دوست / هین که تیرش در کمان است ای پسر

سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد / در جبینش صد نشان است ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوان است ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد / خسرو و صاحب‌قران است ای پسر

عشق را از کس مپرس از عشق پرس / عشق ابر دُرفشان است ای پسر

ترجمانی منش محتاج نیست / عشق خود را ترجمان است ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین / عشق نیکو نردبان است ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود / عشق قبله کاروان است ای پسر

این جهان از عشق تا نفریبدت / کین جهان از تو جهان است ای پسر

هین دهان بربند و خامش چون صدف
کین زبانت خصم جان است ای پسر

۱۵۵

نرم نرمک سوی رخسارش نگر / چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی / صدهزاران دل گرفتارش نگر
سر بر آر از مستی و بیدار شو / کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل / میوه شیرین بسیارش نگر
شاخه های سبز رقصانش ببین / لطف آن گل های بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان / باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات / بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشق است و بس / گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را / رنگ روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست / باز رو بی زر خریدارش نگر

باز شد در عاشقی بابی دگر		بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را		آنک دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان		غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد		از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد		غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد		عاشقان را دشت و دولابی دگر
وین جگرهایی که بد پر زخم عشق		شد در آویزان به قلابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور		عشق دارد نام و القابی دگر

گر نداند حرف صوفی دانک هست
دردهای عشق را بابی دگر

ای جان جان جان‌ها جانی و چیز دیگر　　　وی کیمیای کان‌ها کانی و چیز دیگر

ای شعله یقین را وی پرورش زمین را　　　وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی　　　هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر

هر گون غرایبی را هر بوالعجایبی را　　　هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر

زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون　　　ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر

ای نور صد رها را امید صبرها را　　　بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر

ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را　　　وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر

چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت　　　باشد درین جریمت زانی و چیز دیگر

پر است این دهانم بر غیر تو نخوانم
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بی‌قرار

ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — رو رو که قاعده است که القادم یزار

گل از پی قدوم تو در گلشن آمده است — خار از پی لقای تو گشته است خوش عذار

ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو — سرتا به سر زبان شد بر طرف جویبار

غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست — از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

گویی قیامت است که برکرد سر ز خاک — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار

شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط — بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

گویند سر بریم فلان را چو گندنا — آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا

نمرود را برآید از پشه‌ای دمار

سست مکن زه که من تیر توام چارپر / روی مگردان که من یکدله‌ام نی دوسر

از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صد رضا / یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر

گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار / نی بگریزم چو باد نی بپرم چون شرر

جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ / از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب / ظلمت شب‌ها ز چیست کوره خاک کدر

معدن صبر است تن معدن شکر است دل / معدن خنده‌ست شش معدن رحمت جگر

بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه / در بر خود چون قبا تنگ بگیریم به بر

گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا / منبت هر دست و پا عشق بود در صور

نی پدر و مادرت یکدمه ای عشق باخت / چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر

عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت / بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر

رنگ همه روی‌ها آب همه جوی‌ها

مفتخر تبریزدان شمس حق ای دیده‌ور

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار / ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درآ ی مست و خرامان و ساغر اندر دست / روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی / ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است / که مونس دل خسته‌ست و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه‌ای از و بچکد / ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش / میان چرخ و زمین پر شود از و انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی / که جان‌ها و روان‌ها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهان است / شراب لعل بگردان و پرده‌ای مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن / که شیرگیر چگونه‌ست در میان نگار

تبارک الله آن دم که پر شود مجلس / ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار مست چو پروانه جانب آن شمع / نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعره مستان / شراب در رگ خمار گم کند رفتار

ببین به حال جوانان کهف کان خوردند / خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی به ساحران درریخت / که دست و پای بدادند مست و بیخودوار

زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف / که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس / که غم نخورد نترسید ز آتش کفار

هزار بارش کشتند و پیش تر می رفت  که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند  خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود  پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پوره ادهم  که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی  که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار
به بوی آن می شد آب روشن و صافی  چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
زعشق این می خاکست گشته رنگ آمیز  ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غمّاز  حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند این چار اصل زآمیزش  نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی  که خلق را به یکی جام می برد از کار
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم  که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم  چنانک اشتر سرمست در میان قطار
نه مستی یی که تو را آرزوی عقل آید  ز مستی یی که کند روح و عقل را بیدار
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند  از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور  طهور آب حیات است و آن دگر مردار
چو اندکی سر خنم را ز گل کنی خالی  برآید از سر خنم بو و صد هزار آثار

اگر درآیم کآثار آن فرو شمرم شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار

چو عاجزیم بلا احصی فرود آریم

چوگشت وقت فرو داشت جام جان بردا

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر — نه رنج اره کشیدی نه زخم های تبر

ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب — جهان چگونه منور شدی به گاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق — کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد — مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر

نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان — نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور

دگر تو پای نداری سفر گزین در خویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی — چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

عشق جان است عشق تو جانتر    لطف درمان و از تو درمانتر

کافری‌های زلف کافر تو    گشته ز ایمان جمله ایمانتر

جان سپردن به عشق آسان است    وز پی عشق توست آسانتر

همه مهمان خوان لطف تواند    لیک این بنده زاده مهمانتر

بی تو هستند جمله بی سامان    لیک من بی طریق و سامانتر

عشق تو کان دولت ابد است    لیک وصل جمال تو کانتر

تیغ هندی هجر بُرّان است    لیک هندی عشق بُرّانتر

هر دلی چارپره در پی توست    دل ما صد پر است و پرّانتر

دیدن تو به صد چو جان ارزان    عوض نیم جانم ارزانتر

گرچه این چرخ نیک گردان است    چرخ افلاک عشق گردانتر

همه ز افلاک عشق در ترسند
وان فلک در غم تو ترسانتر

چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز

چنان چیزی که در خاطر نیاید — چنانستم چنانستم من امروز

به جان با آسمان عشق رفتم — به صورت گر درین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل — برون رو کز تو وارستم من امروز

بشوی ای عقل دست خویش از من — که در مجنون بپیوستم من امروز

به دستم داد آن یوسف ترنجی — که هر دو دست خود خستم من امروز

چنانم کرد آن ابریق پر می — که چندین خنب بشکستم من امروز

نمی‌دانم کجایم لیک فرخ — مقامی کاندرو هستم من امروز

بیامد بر درم اقبال نازان — ز مستی در بر او بستم من امروز

چو واگشت او پی او می‌دویدم — دمی از پای ننشستم من امروز

چو نحن اقربم معلوم آمد — دگر خود را بنپرستم من امروز

مبند آن زلف شمس الدین تبریز
که چون ماهی درین شستم من امروز

درین سرما سر ما داری امروز | دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت به فردا | چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود | که خورشیدانه سیما داری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن | بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فروکش | که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را | که کفی همچو دریا داری امروز
سری ازعین وشین وقاف برزن | که صد اسم و مسما داری امروز

خمش باش و مدم در نای منطق
که مصر و نیشکرها داری امروز

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش  آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش  گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز فسرد چون جگر  باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او  چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده  تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرچه کمر شدم چه شد هرچه بتر شدم چه شد  زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
تا به سحر بپاییش همچو شکر بخاییش  بند قبا گشاییش بند کمر بگیرمش
خواب شده ست نرگسش زود درآیم از پیش
گرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش

گرت ببیند زندگانی تا ابد باقی شود
ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش

همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش

بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو
ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش

ای هما کز سایه اَت پر یافت کوه قاف نیز
ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش

هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش

تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش

رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش

ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش

گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو
پر چمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش

گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

آنک بیرون از جهان بُد در جهان آوردمش        وانک می کرد او کرانه در میان آوردمش
آنک عشوه کار او بُد عشوه ای بنمودمش        وانک از من سرکشیدی کش کشان آوردمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من        از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق        از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
گفت جان من می نیایم تا نمایی نشان        گو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد        دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش / خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی‌یی شدند / عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این / بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی / در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش

لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان / تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق / گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی / پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر / چون ز چونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش

باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل‌تریم / رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال / هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش

باده گلگونه‌ست بر رخسار بیماران غم / ما خوش از رنگ خودیم و چهرهٔ گلگون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان / هر زمانم عشق جانی می‌دهد زافسون خویش

در بهشت استبرق سبز است و خلخال و حریر / عشق نقدم می‌دهد از اطلس و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد / گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

گر لب او بشکند نرخ شکر می‌رسدش | ور رخش طعنه زند بر گل تر می‌رسدش

گر فلک سجده برد بر در او می‌سزدش | ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش

ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست | جهت خدمت او بست کمر می‌رسدش

شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید | گر پی هیبتش افکند سپر می‌رسدش

گر عطارد ز پی دایرهٔ نقطهٔ او | همچو پرگار دوان است به سر می‌رسدش

آن جمالی که فرشته نبود محرم او | گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش

کار و بار ملکانی که زبردست شدند | بکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش

می‌شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک
که ازین‌ها بگذر چیز دگر می‌رسدش

آنک جانش داده ای آن رامکش / ور ندادی نقش بی جان رامکش

آن دو زلف کافر خود را بگو / کای یگانه اهل ایمان رامکش

آفتابا روی خود جلوه مکن / چند روزی ماه تابان رامکش

چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال / بازگرد و جمله مرغان رامکش

در میان خون هر مسکین مرد / جز قباد و شاه خاقان رامکش

گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان رامکش

گر فضولم من که مهمان توام / شرط نبود هیچ مهمان رامکش

مست میدانم زمی دانم خراب / شیشه مشکن مست میدان رامکش

شمس تبریزی تویی سلطان من
بازگشتم باز سلطان را مکش

۱۷۳

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش

بازِ سعادت رسید دامن ما را کشید
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

دیدهٔ دیو و پری دید ز ما سروری
هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش

تو ز بس نادری نیست کست مشتری
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش

دور قمر عمرها ناقص و کوته بود
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو روای دل بجو زر به حرمدان خویش

جان من است او هی مزنیدش — آن من است او هی مبریدش

آب من است او نان من است او — مثل ندارد باغ امیدش

باغ و جنانش آب روانش — سرخی سیبش سبزی بیدش

متصل است او معتدل است او — شمع دل است او پیش کشیدش

هر که ز غوغا و ز سر سودا — سر کشد اینجا سر ببریدش

هر که ز صهبا آرد صفرا — کاسه سکبا پیش نهیدش

عام بیاید خاص کنیدش — خام بیاید هم بپزیدش

نک شه هادی زان سوی وادی — جانب شادی داد نویدش

داد زکاتی آب حیاتی — شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او
زحمت برد او تا طلبیدش

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ　　گویند صبح نبود شام تو را دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کُشی　　بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده‌ست　　چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم　　زان سو روان نباشد این جان ما دروغ

گویند آن کسان که نرستند از خیال　　جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راه راست　　ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ

گویند رازدان دل اسرار و راز غیب　　بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ

گویند بنده را نگشایند راز دل　　وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک　　با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

گویند جان پاک ازین آشیان خاک　　با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را　　آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

کعبه جان‌ها تویی گرد تو آرم طواف — جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این — چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست — پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

رخت کشیدم به حج تا کنم آنجا قرار — برد عرب رخت من برد قرارم طواف

تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو — تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف

چونک برآرم سجود باز رهم از وجود — کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت — حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف

گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران — گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف

گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست — گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه — بر سر و رو می‌کند گرد غبارم طواف

همچو فلک می‌کند بر سر خاکم سجود — همچو قدح می‌کند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید — طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

چار طبیعت چو چار گردن حمال دان — همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف

هست اثرهای یار در دمن این دیار — ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

عاشق مات ویم تا ببرد رخت من — ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف

به دلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک | شب آمد چون مه تابان شه خونخوار پنهانک

دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش | و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک

چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم | همی دزدیدم آن گل‌ها از آن گلزار پنهانک

بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز و عیاری | برانگیزان یکی مکری خوش ای عیار پنهانک

بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوت است و شب | مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک

از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خاموش | نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک

بده ای دلبر خندان به رسم صدقهٔ پنهان | از آن دو لعل جان افزای شکربار پنهانک

که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری | ولیکن هست ازین مستان یکی هشیار پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

امروز بحمدالله از دی بتر است این دل		امروز درین سودا رنگی دگر است این دل

در زیر درخت گل دی باده همی خورد او		از خوردن آن باده زیر و زبر است این دل

از بس که نی عشقت نالید درین پرده		از ذوق نی عشقت همچون شکر است این دل

بند کمرت گشتم ای شهره قبای من		تابسته به گرد تو همچون کمر است این دل

از پرورش آبت ای بحر حلاوت‌ها		همچون صدف است این تن همچون گهر است این دل

چون خانه هر مؤمن از عشق تو ویران شد		هر لحظه درین شورش بر بام و در است این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است
وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم / گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل / تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن / ما طبل خانه عشق را از نعره‌ها ویران کنیم

بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان / جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم / آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

چون کوره آهنگران در آتش دل می‌دمیم / کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم

آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم / وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم

گوییم ما بی پا و سر که پای میدان گاه سر / ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده / تا صد هزاران گوی را در پای شه غلتان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی ست
این عقل باشد کآتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام — زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن — مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای — با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام — با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام

ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی‌خبر — من گرد خنبی گشته‌ام من شیره‌ای افشرده‌ام

مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او — از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام

روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد — ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده‌ام

در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم — با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام

آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند — ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه‌ها پژمرده‌ام

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من — در لامکان سیران من فرمان زفان آورده‌ام

در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر — با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده‌ام

گر گویدم بیگاه شد رو رو که دقت راه شد — گویم که این بازنده گو من جان به حق بسپرده‌ام

خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده‌ای

گفتا خموشی را مبین در صید شه صد مرده‌ام

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام — این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام

دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام — عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده ام

دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام

من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او — من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده ام

از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم — بهر گدا رویان بسی من کاسه ها لیسیده ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام — حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام

در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون — دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون — یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام

چندانک خواهی درنگر در من که نشناسی مرا — زیرا از آن کم دیده ای من صد صفت گردیده ام

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا — زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام

تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم — تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام

من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن — بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام

زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان — بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام

در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن — صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام

پوسیده‌ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام

تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام

صین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام

خاموش کن کاندر سخن حلوا بیفتد از دهن
بی گفت مردم بو برد زانسان که من بوییده‌ام

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم — وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم — وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاء الفرج جاء الفرج — هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما — خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی — سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم — من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان — تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان — آن دم که ریحان‌هات را من جفت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیران‌تر از نرگس شوی — چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

از عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی

حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی‌آب را کین خاکیان را می‌خورند / هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من / تا جغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم / بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / چون اصل‌های بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را / گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم

هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد / گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او / گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم / گر در ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی / پس تو ندانی این قدر کین بشکنم آن بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو / جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی‌وار خود استون کیوان بشکنم

۱۸۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم / حاجت ندارد یار من تا که مَش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد / من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم

دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود / سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او / چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم

چون سر شکسته نیستم سر را چرا بندم بگو / چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم

چون بلبلم در باغ دل ننگ است اگر جغدی کنم / چون گلبنم در گلشنش حیف است اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم / چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم / در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم

ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم / شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تاری کنم

یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم / دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم

در عشق اگر بی‌جان شوی جان و جهانت من بسم / گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری / آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم

ای مطرب صاحب نظر این پرده می‌زن تا سحر / تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری / بی‌خواب شو همچون پری تا من پری‌داری کنم

قَد شَیَّدوا اَرکانَنا واستَوضَحوا بُرهانَنا / حَمداً عَلی سُلطانِنا شیرم چه گفتاری کنم

جاءَ الصَّفا زالَ الحَزَن شُکراً لِوَهّابِ المِنَن / ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم

زان ازیکهِ دف می زنم زیرا عروسی می کنم      آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم

با شمس تبریزی اگر همخو دهم استاره ام

چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ای باطن و پنهان چو دل از دل سلامت می‌کنم / تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت می‌کنم

هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری / شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می‌کنم

گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می‌زنم / گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می‌کنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می‌زنی / ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می‌کنم

دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست / زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می‌کنم

ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو / ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می‌کنم

من آینه دل را ز تو اینجا صقالی می‌دهم / من گوش خود را دفتر لطف کلامت می‌کنم

در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو / اینها چه باشد تو منی وین وصف حامت می‌کنم

ای دل نه اندر ماجرا می‌گفت آن دلبر تو را / هر چند از تو کم شود از خود تمامت می‌کنم

ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر / بنگر کزین جمله صور این دم کدامت می‌کنم

گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف / یک لحظه پخته می‌شوی یک لحظه خامت می‌کنم

گر سالها ره می‌روی چون مهره‌ای در دست من / چیزی که رامش می‌کنی زان چیز رامت می‌کنم

ای شه حسام الدین حسن می‌گوی با جانان که من

جان را غلاف معرفت بهر حسامت می‌کنم

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم — از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم

مقضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی — خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم

ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی — هم سیلی و هم خرمنی هم شادی و هم درد و غم

آنها تویی وینها تویی وزاین وآن تنها تویی — وآن دشت باپهنا تویی وآن کوه و صحرای کرم

شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی — دریای دُرافشان تویی کان‌های پرزر و درم

عشق سخن‌کوشی تویی سودای خاموشی تویی — ادراک و بیهوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان — ای بی‌نشان باصد نشان ای مخزنت بحر عدم

پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی بر دری از مرگ و سقم

هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر — گر واقفندی نقش‌ها که آمدند از یک قلم

آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو — رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم

لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود — بر قهر سابق می‌شود چون روشنایی بر ظلم

هر زنده‌ای را می‌کشد وهم خیالی سو به سو — کرده خیالی را کفت لشکرکش و صاحب علم

دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری — آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم

خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان
چون می‌نگنجی در بیان دیگر نگوییم بیش و کم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم      دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا      زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای      رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای      رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای      پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی      گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی      جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری      شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم      در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو      زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن      گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم      چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم      اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر      بنده و خربنده بُدم شاه و خداونده شدم

شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو      کآمد او در بر من با وی ماننده شدم

شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ و خم      کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم

شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک  کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق  بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم  یوسف بودم زکنون یوسف زاینده شدم

از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر  کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم / عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم / یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی / رو که به جز حق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو / راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو / خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیزه مرا از مه و مریخ بجو / همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود / زانک دوچندان که ویم گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم / کیسه بُرم کاسه بَرم زانک دورو همچو زرم
گرچه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم / از من و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم / چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم / ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من / ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من / تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد　　خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی　　کآتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود　　ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غُرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را　　ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

گر بدهی سرمه بچشم ور ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پای می‌نگرم

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم ... گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه ... ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم

زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود ... گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم ... با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم

اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو ... هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو ... چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم

بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من ... ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم

دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم ... هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم

دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی ... تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

شمع دل است او به جهان من کی‌ام او را لگنم



جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم		راه تو دیدم پس ازین همره ایشان نشوم

ای که تو شاه چمنی سیر کن صد چو منی		چشم و دلم سیر کنی سُخره این خوان نشوم

کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم		ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم

فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام		بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم  نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

خوش شده‌ام خوش شده‌ام پاره آتش شده‌ام  خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم

خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم  آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم

چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم  ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم

چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف  باز رهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم

عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا  در دل کفر آمده‌ام تا که به ایمان برسم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد  شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود  خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم — ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم

آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان — تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم

آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم — آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن — گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم — اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم

آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند — پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد — وانک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام — وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود من مونس این وجود من
خود بشد این وجود من چونکه تو را بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم

آهنی ام ز عشق تو خواسته نور آینه
آتش و زخم می خورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاک ز جا ببردیم چون ز تو جا بخواستم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم / تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می‌کند / رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شده‌ست این سرم

یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من / تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم

سخت دلم همی تپد یک نفسی قرار کن / خون ز دو دیده می‌چکد تیز مرو ز منظرم

چون ز تو دور می‌شوم عبرت خاک تیره‌ام / چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین / جامه سیاه می‌کند شب ز فراق لاجرم

خور چو به صبح سر زند جامه سپید می‌کند / ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم

خیره‌کشی مکن بتا خیره مریز خون من / تنگدلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی / تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان / تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه‌گر مست ستیزه‌ات شکر

جان تو است جان من اختر توست اخترم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام

گرچه برفتی از برم آن نبرفت از سرم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام

چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام

چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام

زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
من ز خودم زیادتم زانک دوباره زاده ام

چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام

من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
خانه شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام

از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم ‌ ‌ ‌ ‌ دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم

برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد ‌ ‌ ‌ ‌ تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم

نیستم از روان ها بر حذرم ز جان ها ‌ ‌ ‌ ‌ جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم

آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو ‌ ‌ ‌ ‌ تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم

از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست ‌ ‌ ‌ ‌ این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم

این همه ناله های من نیست ز من همه از وست ‌ ‌ ‌ ‌ کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم

گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

من به جهان چه می کنم چونک ازین جهان شدم

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
کنون در حلقه زلفش گرفتار گرفتارم

چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم

بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم

مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
از آن می های کاری من چه خوش بیهوش هشیارم

چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم

منم چون آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا برنگسلد تارم



درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
مرا می‌خواند آن آتش مگر موسی عمرانم

دَخَلتُ التّیهَ بالبلوی و ذُقتُ المَنَّ والسَّلوی
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم

مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب‌ها
که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم

بیا ای جان تویی موسی و این قالب عصای تو
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم

تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
چنانک در دمی در من چنان در اوج پرانم

منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم

خداوندا خداوندان و صورت ساز بی صورت
چه صورت می‌کشی بر من تو دانی من نمی‌دانم

گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
گهی میزان بی‌سنگم گهی هم سنگ و میزانم

زمانی می‌چرم اینجا زمانی می‌چرند از من
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

طواف حاجیان دارم به گرد یار می‌گردم    نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می‌گردم

مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن    برای خوشه خرما به گرد خار می‌گردم

جهان مار است و زیر او یکی گنجی است بس پنهان    سر گنجستم و بر وی چو دم مار می‌گردم

ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه    فرو رفته به اندیشه چو بوتیمار می‌گردم

رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان    قدم بر جا و سرگردان که چون پرگار می‌گردم

نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس می‌جویم    نمی‌بینی که مخمورم که بر خمار می‌گردم

نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم    نمی‌دانی که بو بردم که بر گلزار می‌گردم

مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می‌گردد    خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می‌گردم

چرا ساکن نمی‌گردم بر این و آن همی گویم    که عقلم بر دو ستم کرد ناهموار می‌گردم

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم    نه بر دینار می‌گردم که بر دیدار می‌گردم

هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می‌بینم    برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم

درین ایوان سربازان که سر هم در نمی‌گنجد    من سرگشته معذورم که بی دستار می‌گردم

نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم    منم پروانه سلطان که بر انوار می‌گردم

چه لب را می‌گزی پنهان که خامش باش و کمتر گو    نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی
شفق وار از پی شمست برین اقطار می‌گردم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرّین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریده ستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلک دارم برون ذُلّ زمین دارم

درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله‌ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

دلا گر طالب مایی بر آ بر چرخ خضرایی
چنان قصری ست حصن من که امن الامین دارم

چه با هول است آن آبی که این چرخ ست از او گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا خربنده باشم من بُراقی زیر زین دارم

چرا از ماه وا مانم نه عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم

کبوتر خانه‌ای کردم کبوترهای جان‌ها را
بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

تو هر گوهر که می‌بینی بجو دری دگر در روی
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی‌دارم / نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی‌دارم

اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر / وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم

مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن / مرا گفته‌ست لا تسکن تو را همدم نمی‌دارم

مرا چون دایهٔ فضلش به شیر لطف پرورده‌ست / چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم

در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد / خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی‌دارم

ز شادی‌ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم / به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی‌دارم

در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو / ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم

تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم / بر اشهب بر نمی‌شینم سر ادهم نمی‌دارم

جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب / که من مسلک به زیر این کهن طارم نمی‌دارم

به باغ عشق مرغانند سوی بی‌سویی پران / من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم

منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده / ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی‌دارم

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم　　چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم

مرا چون او دلی باشد چه سخره بوعلی باشم　　چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم

دو صورت پیش می‌آرد گهی شمع است و گه شاهد　　دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم

مرا وامی‌ست در گردن که بسپارم به عشقش جان　　ولی نگذارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف　　خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد　　چه دستک‌ها زنم آن دم که پابست رسن باشم

مرا گوید چه می‌نالی ز عشقی تا که راهت زد　　خنک آن کاروان کش من درین ره راهزن باشم

چو چنگیم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من　　غنیمت دار آن دم را که در تن تن تنن باشم

چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من　　خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم　　چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم

چو پیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم　　چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من　　چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش در جنگم گهی بی‌خویشم و دنگم　　چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم

چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان‌ها را　　نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد　　وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم — چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم

یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی — چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم

به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندرو بستی — بخواهی بخت می بینم بخواهی خورد می دانم

به حق اشک گرم من به حق آه سرد من — که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است — که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم

به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید — نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم

دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتی — که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم

جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی‌دانم ... وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم

درین درگاه بی‌چونی همه لطف است و موزونی ... چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی‌دانم

به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد ... چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی‌دانم

ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن ... ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم

زهی دریای بی‌ساحل پر از ماهی درون دل ... چنین دریا ندیده‌ستم چنین ماهی نمی‌دانم

شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه ... بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم

زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن گویان ... تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی ... چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم

خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی ... دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خورده‌ستم

که بی‌خویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم / که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم

میان خونم و ترسم که گر آید خیال او / به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم

خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند / به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم

منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی / زمن گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم

همی گردد دل پاره همه شب همچو استاره / شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم

ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان / که در ظلمت ز آمد شد پری را پای می سایم

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید / من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش / در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم

که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد / و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گداز از غمش باشم

که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من دلق گرد کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو آن مناجاتی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم — زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم

من همدم سلطانم حقا که سلیمانم — کلی همه ایمانم ایمان خراباتم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی — گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

هرجا که همی باشم همکاسه او باشم — هرگوشه که می‌گردم گردان خراباتم

گویی بنما معنی برهان چنین دعوی — روشن‌تر ازین برهان برهان خراباتم

گر رفت زر و سیم با سینه سیمینم — ور بی‌سر و سامانم سامان خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی — ویران دلم را بین ویران خراباتم

گویی که تو را شیطان افکند درین ویران — خوبی ملک دارد شیطان خراباتم

هرگه که خمش باشم من خم خراباتم
هرگه که سخن گویم دربان خراباتم

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم

صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
با این همه علت‌ها در شقه پیوستم

گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
چون بوی توام آمد از گور برون جستم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم

خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم

چون عربده می‌کردم در داد می و خوردم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم

پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم

گوساله زرّین را آن قوم پرستیده
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم

بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی
بر می‌کشد بالا شاهانه ازین پستم

پابست توام جانا سرمست توام جانا
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم

چست توام ار چستم مست توام ار مستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم

در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم / زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم

از قند تو می‌نوشم با پند تو می‌کوشم / من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم

جان من و جان تو گویی که یکی بوده‌ست / سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم

از باغ جمال تو یک بند گیاهم من / وز خلعت وصل تو یک پاره کله وارم

برگرد تو این عالم خار سر دیوار است / بر بوی گل وصلت خاری‌ست که می‌خارم

چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد / ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان / دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت / گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم

دیدم همه عالم را نقش در گرمابه / ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم

هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد / من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم

گرد دل من جانا دزدیده همی گردی / دانم که چه می‌جویی ای دلبر عیارم

در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری / خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم / ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم

تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان / در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم

در شادی روی تو گر قصه غم گویم / گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند / بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا	پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو	ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم	این چار به گرد من اما نه ازین چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی	از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم

تبریز دل و جانم با شمس حق است اینجا
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم / برده ز فلک خرقه آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش / او نیست منم سنگین کین فتنه همی شورم

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم / گویی که نیم در خون در شیره انگورم

ای عشق که از زفتی در چرخ نمی‌گنجی / چون است که می‌گنجی اندر دل مستورم

در خانه دل جستی در راز درون بستی / مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم

تن حامله زنگی دل در شکمش رومی / پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم

بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم / نادیده همی آرم اما نه چنین کورم

گر چهره زرد من در خاک رود روزی / روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری / آخر تو سلیمانی انگار که من مورم

گفتی که چه می‌نالی صد خانه عسل داری / می‌مالم و می‌نالم هم خرقه زنبورم

می‌نالم از این علت اما به دو صد دولت / نفروشم یک ذره زین علت ناسورم

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم / چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم

گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی / آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم / حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم — وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم — چون نقش تو را بینم در آتش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو — چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو همبازم

در خانهٔ آب و گل بی توست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر — برخوانم افسونش حرّاقه بجنبانم

زین واقعه مدهوشم با هوشم و بی‌هوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که آن مریم رنگی دگراست این دم — فریاد کزین حالت فریاد نمی‌دانم

زان رنگ چه بی‌رنگم زان طره چو آونگم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

گفتم که مها جانی امروز دگرسانی — گفتا که برو منکر از دیده انسانم

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی — کز آتش حرص تو پُر دود شود جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم — هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطّهٔ تبریزم — هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

بی خود شده ام لیکن بی خودتر از این خواهم
با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم

آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم

با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
چون من دم خود دارم همراز همین خواهم

در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم

ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم	آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا	من بر در دل باشم او آید در کویم
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو	کز درد به خون دل رخساره همی شویم
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو	یارب که چنین بهتان می گوید در رویم

یک روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

بیایید بیایید به گلزار بگردیم    برین نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
بیایید که امروز به اقبال و به پیروز    چو عشّاق نوآموز بر آن یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم برین شوره بکشتیم    بران حب که نگنجید در انبار بگردیم
هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است    بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجیم    یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
درین غم چو نزاریم در آن دام نگاریم    دگر کار نداریم درین کار بگردیم
چو مابی سر و پاییم چو ذرات هواییم    بران نادره خورشید قمروار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
چو اندیشه بی سکوت و گفتار بگردیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم ‏ ‏ ‏ بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

سبل های کهن را غم بی سر و بن را ‏ ‏ ‏ ز رگ هاش و ز پی هاش به چنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم ‏ ‏ ‏ بسی مرده گرفتیم در و روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دیدند نشان ها ‏ ‏ ‏ که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان ‏ ‏ ‏ غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم ‏ ‏ ‏ همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم ‏ ‏ ‏ که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست ‏ ‏ ‏ که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم ‏ ‏ ‏ که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

دگر لاف مپرّان که ما باز پریدیم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم　　بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک　　بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه هستیم از آن شاه که هستیم　　بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم　　که امروز همه روز خمیریم و خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت　　که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم

شما مست نگشتید وزان باده نخوردید　　چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نیفتیم برین خاک ستان ما نه حصیریم

برآییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم — آشفته بگوییم که آشفته شده ستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد — صد عذر بگفتیم وزان مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ماراست — معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند — انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم — یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا — بسرشته و بررسته سغراق الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی — هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — کز دست شده ستیم ببین تا ز چه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفر است — ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشیدپرستیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم | چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم | تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی | در قافله امّت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید | وآنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد | بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم | تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم | تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان | ما بوم نه‌ایم ارچه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

بیا تا قدر همدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد — چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرض‌ها تیره دارد دوستی را — غرض‌ها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم — چرا مرده‌پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن مرده‌وار ای دل ازیرا
به هستی متهم ما زین زبانیم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر — بی رخ خورشید ما می دان که ما آواره ایم

الصلای عاشقان های الصلا این کاریان — باده کاری ست اینجا زانک ما این کاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسد — کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم

نعره لبیک لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست — در میان خون خود چون طفلک خونخواره ایم

کوه طور از باده اش بی خود شد و بدمست شد — ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم — گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم

همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم — گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

از درون باره این عقل خود ما را مجو — زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم — نفس اماره ست و ما امارهٔ اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

بهر حق یکبارگی ما عاشق یک باره ایم

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یار تنها ماندگان را دم به دم می‌خواندیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم

ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می‌زدیم
ساعتی زیر درختش میوه می‌افشاندیم

ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار
ساعتی از شکر او ما مگس می‌راندیم

چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم　　دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم

گر ز داغ هجر او دردی ست در دل های ما　　ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم

چون بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش　　پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم

آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق　　میل دارد تا که ما دل را در و پیچان کنیم

او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند　　ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم

این کنیم و صد چنین و نقش بر جان ماست　　جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم

آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته ست　　ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم

ذره های تیره را در نور او روشن کنیم　　چشم های خیره را در روی او تابان کنیم

چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست　　در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست　　کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیمه ای گفتیم و باقی نسیم کاران بو برند
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم | که ازآن سوی کشندم که ازین سوی کشندم

زکشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم | قدر از بام در افتد چو در خانه ببندم

مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی | به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم

نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان | ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم

نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم | نفسی غرق فراقم نفسی را ز تو رندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم | نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم | نفسی زین دو برونم که بران بام بلندم

بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون | که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم

به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی | چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم

هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر | که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم

بده آن باده جانی ز خرابات معانی

که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم          من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم          سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم          که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم

مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت          همه موجم همه جوشم دُر دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که ز شکر زاید صفرا          به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون          که چو تو همره ماهم برو پهنای تو دارم

بر دربان تو آیم ندهد راه و براند          خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه          سَتَرَ اللهُ عَلَینا چه علالای تو دارم

هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو          چو دفم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید          بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
به دلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

۲۳۰

هوسی ست در سر من که سر بشر ندارم
من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
من از و بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس
چه شد ار کلَه بیفتد چه غم ار کمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را به ولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گر ز دو دیده دُر فشاند
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم

چه شکرفروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم　　نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی　　پنهان ازو بپرسم به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم　　بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم　　به میانه قشورم همه از لُباب گویم

من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم　　من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش　　خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ　　تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن　　تو چو لطف شیشه‌گیری قدح و شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم　　به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم　　نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد　　به شکایت اندر آیم غم اضطراب گویم

چو رباب ازو بنالد چو کمانچه رو در افتم　　چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

به زبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم

علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به میان شهر گردان که خمار شهریارم

به چه میخ بندم آن را که فقاع از و گشاید
چه نگار گیرم آنجا که نگار آن نگارم

دهلی بدین عظیمی به گلیم در نگنجد
فرو نور مه بگوید که من اندر این غبارم

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
که مناره هاست فانی و ابدی ست این منارم

تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
به میان دور ما آ که غلام این دُوارم

پی جیب توست اینجا همه جیب ها دریده
پی سیب توست ای جان که چو برگ بیقرارم

همه را به لطف جان کن همه راز سر جوان کن
به شراب اختیاری که رباید اختیارم

همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم

به خدا که روز نیکو ز بکه پدید باشد
که درآید آفتابش به وصال در کنارم

تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

دل چه خورده‌ست عجب دوش که من مخمورم
یا نمکدان که دیده‌ست که من در شورم

هر چه امروز بریزم بشکنم تاوان نیست
هر چه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم

شب که خواب از این خرقه برون می‌آیم
صبح بیدار شوم باز در و محشورم

هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم

گر بهوش است خرد رو جگرش را خون کن
ور نه پاره‌ست دلم پاره کن از ساطورم

باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد به خرابی تن معمورم

روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم
بی کمر چست میان بسته که گویی مورم

سوی خنم آمده ساغر که بکن تیمارم
خم سر خویش گرفته‌ست که من رنجورم

ما همه پرده دریده طلب می رفته
می نشسته به بن خنم که چه من مستورم

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم

نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
خالدین ابدا شد رقم منشورم

اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم
وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم

جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند		جان موسی ست روان در تن همچون طورم

هله خاموش که سرمست خموش اولیتر		من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است
من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم  
در ده آن باده جان راکه سبک دل شده ایم

برجه ای ساقی چالاک میان را بربند  
به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم

برگشا مشک طرب راکه ز رشک کف تو  
از کف زهره به صد لابه قدح بستده ایم

در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا  
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم

زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام  
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم

ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی  
بر جهیدیم خمارانه درین عربده ایم

گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست  
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم

فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود  
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم

آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است  
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم

هله خاموش کن و فایده و فضل بهل  
که ز فضله قدحت فایده فایده ایم

عقل گوید که من او را به زبان بفریبم　　عشق گوید تو خمش باش به جان بفریبم

جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند　　چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم

نیست غمگین و پر اندیشه و بیهشی جوی　　تا من او را به می و رطل گران بفریبم

ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست　　تا خدنگ نظرش را به کمان بفریبم

نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک　　تا من او را به زر و ملک جهان بفریبم

او فرشته‌ست اگر چه که به صورت بشر است　　شهوتی نیست که او را به زنان بفریبم

خانه کین نقش درو هست فرشته برمد　　پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریبم

گله اسب نگیرد چو به پر می‌پرد　　خور او نور بود چونش به نان بفریبم

نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان　　تا به افسونش به هر سود و زیان بفریبم

نیست محجوب که رنجور کنم من خود را　　آه آهی کنم او را به فغان بفریبم

سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم　　رحمتش را به مرض یا خفقان بفریبم

موی در موی ببیند کژی و فعل مرا　　چیست پنهان بر او کش به نهان بفریبم

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره　　کش به بیت و غزل و شعر روان بفریبم

عزت صورت غیبی خود از آن افزون است　　که من او را به جنان یا به جنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است
مگر او را به همان قطب زمان بفریبم

از بت باخبر من خبری می‌رسدم
وز لب چون شکر او شکری می‌رسدم

شکر اندر شکر اندر شکر است
شکری در دهن است و دگری می‌رسدم

هر دم از گلشن او طرفه گلی می‌شکفم
هر زمان تازه گل از شاخ تری می‌رسدم

خیره از عشق ویم کز هوش هر نفسی
عاشق سوخته خیره سری می‌رسدم

آن یکی زرد شده کاتش او کشتم
وین دگر هست که از وی نظری می‌رسدم

وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
که در ار باز نشد بانگ دری می‌رسدم

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری می‌رسدم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم  پیش کانِ شکر تو شکر افشان میرم

صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید  چونک در سایه آن سرو گلستان میرم

ای بسا دست که خایند حریصان حیات  چونک در پای تو منِ دست فشانان میرم

شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی  بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم

چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان دا  پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم

چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم  چون بهار از لب خندان تو خندان میرم

بارها مردم من وز دم تو زنده شدم  گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم

من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم  پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم

همچو فرزند که اندر بر مادر میرد  در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را  این محال است که در چشمه حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم

این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار
کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تا نکنم

گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم

گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم

متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم

نفی روز و شبم نیست شود هست کنم
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم

هر دمی حشر نواستت ز ترح تا به فرح
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم

هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم

تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم

گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طری است
چشم بتی به ستیزه که تماشا نکنم

طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزل ها نکنم

چند نسیم صبوح است صلا برخیزیم — آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کمیت عربی را که فلک پیمایست — وقت زین است و لگام است چرا انگیزیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه — شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم

در زندان جهان را به شجاعت بکنیم — شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم

زنگیان شب غم را همه سر برداریم — زنگ و رومی چه بود چون به وغا بستیزیم

قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر — گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم

موج دریای حقایق که زند بر کُه قاف — زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم

بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار — صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم

گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم — که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم

وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما — سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم

گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما — روی ناشسته و آلوده و بی تمییزیم

آهوان تُتُق بهر چرا آمده اند — زانک امروز همه مشک و عبیر می بیزیم

تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد — می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم

طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

گر تو مستی بر ما آیی که ما مستانیم — ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم

یوسفانند که درمان دل پر دردند — که ز مستی بندانند که ما درمانیم

ور بدانند حق قیمت خود در شکنند — چونک درمان سر خود گیرد ما دربانیم

ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده است — گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم

کدخدامان به خرابات همان ساقی و بس — کدخدا اوست و خدا اوست هم او را دانیم

مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار — که سزای سر صدریم و یا دربانیم

هر که از صدر خبر دارد او دربان است — ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی — می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم

خوش بود سیم تنی کو بنداند که کییم — بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم

یار ما داند کو کیست و لی بر شکند — خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم

سر فرود آرد چو شاخ تر از لطف و کرم — ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم

یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است — ما سخنگوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است
ما به ارکان به چه مشغول شویم ارکانیم

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم　　بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم　　خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا بجوشیم ازین خنب جهان برناییم　　کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو　　تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است　　واجب آید که کنون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت　　گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم　　گرچه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم　　تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم　　محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پاییم　　تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم　　ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند　　شاید ار ناله کنیم اُستن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

من ازین خانه پر نور به در می نروم — من ازین شهر مبارک به سفر می نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر — من ازو گر بکشی جای دگر می نروم

گر جهان بحر شود موج زند سر تا سر — من بجز جانب آن گنج گهر می نروم

شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است — من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم

شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است — من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم

شهر ما از شه ما جنّت و فردوس خوش است — من ز فردوس و ز جنّت به سَقَر می نروم

شهر پر شد که فلان بن فلان می برود — شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم

این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید — من ازین بی خبری سوی خبر می نروم

یار ما جان و خداوند قضا و قدر است — من ازین جان قدر جز به قدر می نروم

تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی — من ازین سود حقیقت به مگر می نروم

مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید — ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم

تو جگر گوشه مایی برو الله معک — من چو دل یافته ایم سوی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی — من فکنده کله و سوی کمر می نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر — من پدر یافته ام سوی پدر می نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست
تا چو زهره همه شب جز به نظر می نروم

می‌رسد بوی جگر از دو لبم  ·  می برآید دودها از یاربم

می بنالد آسمان از آه من  ·  جان سپردن هر دمی شد مذهبم

اندکی دانستیی از حال من  ·  گر خبر بودی شبت را از شبم

مکتب تعلیم عشاق آتش است  ·  من شب و روز اندرون مکتبم

روی خود بر روی زرد من بنه  ·  دست نه بر سینه‌ام کاندر تبم

گفتمش گویم به گوشت یک سخن  ·  گفت ترسم تا نسوزد غبغبم

گفتمش دور از جمالت چشم بد  
چشم من نزدیک اگر چه معجبم

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم

می گریزی هر زمان از کار ما در میان کار چونت یافتم

چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم

زحمت اغیار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم

ای دریده پرده‌های عاشقان پرده را بر دار چونت یافتم

ای ز رویت گلستان‌ها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم

ای که در خوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی که انوار از تو تافت

اندر آن انوار چونت یافتم

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی خان و بی مانت کنم

تو بر آنک خلق را حیران کنی
من بر آنک مست و حیرانت کنم

گر که قافی تو را چون آسیا
آرم اندر چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی به علم
من به یک دیدار نادانت کنم

تو به دست من چو مرغی مرده‌ای
من صیادم دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو مارے خفته‌ای
من چو مار خسته پیچانت کنم

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
در دلالت عین برهانت کنم

خواه گو لاحول خواهے خود مگو
چون شُهب لاحول شیطانت کنم

چند می باشی اسیر این و آن
گر برون آیی ازین آنت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدف‌ها گوهر افشانت کنم

بر گلویت تیغ‌ها را دست نیست
گر چو اسماعیل قربانت کنم

چون خلیلی هیچ از آتش مترس
من ز آتش صد گلستانت کنم

دامن ما گیر اگر تر دامنی
تا چو مه از نور دامانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرائت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

من به سوی باغ و گلشن می‌روم
تو نمی‌آیی میا من می‌روم

روز تاریک است بی رویش مرا
من برای شمع روشن می‌روم

جان مرا هشته‌ست و پیشین می‌رود
جان همی گوید که بی تن می‌روم

بوی سیب آمد مرا از باغ جان
مست گشتم سیب خوردن می‌روم

عیش باقی شد مرا آنجا که من
از برای عیش کردن می‌روم

من به هر بادی نگردم زانک من
در رهش چون کوه آهن می‌روم

من گریبان را دریدم از فراق
در پی او همچو دامن می‌روم

آتشم گرچه به صورت روغنم
واندر آتش همچو روغن می‌روم

همچو کوهی می‌نمایم لیک من
ذرّه ذرّه سوی روزن می‌روم

امشب ای دلدار مهمان توییم — شب چه باشد روز و شب آن توییم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم — حاضران کاسه و خوان توییم

نقش‌های صنعت دست توییم — پروریده نعمت و نان توییم

چون کبوتر زاده برج توییم — در سفر طوّاف ایوان توییم

حَیثُ ما کُنتُم فَوَلّوا شَطرَهُ — باز جاجهٔ دل پری خوان توییم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما — ما صحیفهٔ خط و عنوان توییم

همچو موسی کم خوریم از دایه شیر — زانک مست شیر و پستان توییم

ایمنیم از دزد و مکر راهزن — زانک چون زر در حُرمدان توییم

زان چنین مست است و دلخوش جان ما — که سبکسار و گرانجان توییم

گوی زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد چونک چوگان توییم

خواه چوگان ساز ما را خواه گوی — دولت این بس که به میدان توییم

خواه ما را مار کن خواهی عصا — معجز موسی و برهان توییم

گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت خشم و جنگ ثُعبان توییم

عشق ما را پشت داری می‌کند — زانک خندان روی بستان توییم

سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانک همچون مه به میزان توییم

هم تو بگشا این دهان را هم تو بند
بند آن توست و انبان توییم

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
ما ز دریاییم و دریا می‌رویم

ما از آنجا و ازینجا نیستیم
ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم

لا اله اندر پی الّا الله است
همچو لا ما هم به الّا می‌رویم

قُل تَعالوا آیتی‌ست از جذب حق
ما به جذبهٔ حق تعالی می‌رویم

کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم

همچو موج از خود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا می‌رویم

راه حق تنگ است چون سَمّ الخیاط
ما مثال رشته یکتا می‌رویم

هین ز همراهان و منزل یاد کن
پس بدانک هر دمی ما می‌رویم

خوانده‌ای انا الیه راجعون
تا بدانی که کجاها می‌رویم

اختر ما نیست در دور قمر
لاجرم فوق ثریا می‌رویم

همت عالی‌ست در سرهای ما
از علیٰ تا ربِّ اعلیٰ می‌رویم

روز خرمگاه ما ای کور موش
گرنه کوری بین که بینا می‌رویم

ای سخن خاموش کن با ما میا
بین که ما از رشک بی ما می‌رویم

ای که هستی ما ره را مبند
ما به کوه قاف و عنقا می‌رویم

من اگر مستم اگر هشیارم | بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی‌خیال رخ آن جان و جهان | از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو | روز و شب در گل و در گلزارم
این چنین آینه‌ای می‌بینم | چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام | دم مده تا علَلا بر نارم
بت من گفت منم جان بتان | گفتم این است بتا اقرارم
گفت اگر در سر تو شور من است | از تو من یک سر مو نگذارم
منم آن شمع که در آتش خود | هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من | دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده | جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجب است | کاندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده | گفتم اینک به گرو دستارم
غلغل سر بستان لیک دمی | مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما
کاین جهان را به عدم انگارم

من که حیران ز ملاقات توام — چون خیالی ز خیالات توام

به مراعات کنی دلجویی — اُه که بی دل ز مراعات توام

ذات من نقش صفات خوش توست — من مگر خود صفت ذات توام

گر کرامات ببخشد کرمت — مو به مو لطف و کرامات توام

نقش و اندیشه من از دم توست — گویی الفاظ و عبارات توام

گاه شه بودم و گاهت بنده — این زمان هر دو نیم مات توام

دل زجاج آمد و نورت مصباح — من بی دل شده مشکات توام

ای مهندس که تو را لوحم و خاک — چون رقم محو تو و اثبات توام

چه کنم ذکر که من ذکر توام — چه کنم رای که رایات توام

سَنُریهم شد و فی انفسهم

هم توام خوان که ز آیات توام

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم
از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

گه مست کار بودم که در خمار بودم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم

در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
از توبه‌های کرده این بار توبه کردم

ای می فروش این ده ساغر به دست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو بر ره
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم

زاندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره
بیچارگی ست چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم

گفتم که وقت توبه ست شوریده‌ای مرا گفت
من تایب قدیمم من پار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر به عشق گوید زانکار توبه کردم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم

ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره هاییم آهن رباست عشقت اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان‌ها

بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم / پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم

نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم / مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم

من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم / بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش / من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن / گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم

من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم / در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم

با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم / اما چو با خود آیم زین هر دو برکنارم

آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم / شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم

جان بشر به ناحق دعویش اختیار است / بی اختیار گردد در قهر اختیارم

آن عقل پرهنر را بادی ست در سر او

آن باد او نماند چون باده‌ای در آرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم | ای بارها خریده از غصه وز حیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم | جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگویم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری | خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده | خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را | چنگ است وِرد و ذکرم باده‌ست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای گنج تنگ دستان | در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم | گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم | بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی به عقل بنشین | ای پرده‌ها دریده کی می هلی ستیزم
من بنده الستم آن تو بوده استم | آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت | کی در رسد فَطیرم تا نَسرشِی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثَریدم | تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم | در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده‌ام سلامی ای جان گزین من کن | تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم | من پا چرا نکوبم چون بم شده‌ست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

اِشکم دُهل شده ست ازین جام دم به دم　　می زن دهل به شُکر دلالَم و لَم و لَم

هین طبل شُکر زن که می طبل یافتی　　گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم

از بهر من بخر دُهلی از دهل زنان　　تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم

لشکر رسید و عشق سپهدار لشکر است　　صحرا و کوه پر شد از طبل و از عَلَم

ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز　　می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم

دانی که بحر موج چرا می زند به جوش　　از من شنو که بحریم و بحر اندرم

تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ　　بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم

کان آب از آسمان سفری خوی بوده است　　اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم ٢٥٧

آب حیات ما کم از آن آب سحر نیست　　ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم

نی در جهان خاک قرار است روح را　　نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم

زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان　　یعنی کنار صُنع شهنشاه محتشم

بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی ست　　ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم

خاموش باش فتنه در افکند او به شهر

خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم ... بزم شهنشه است نه ما باده می‌خریم
بحری ست شهریار و شرابی ست خوشگوار ... در ده شراب لعل ببین ما چه گوهریم
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین ... ما ذرّه وار مست برین اوج برپریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد ... از کبر در پیاله خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز ... تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پرخواره‌ایم کز کرم شاه واقفیم ... در شرب سابقیم و به خدمت مقصّریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین ... زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکاة تافته‌ست ... بر ما بزن که ما ز شعاعش منوّریم
بس گرم و سرد شد دل ازین باده چون تنور ... در سوز مان چو هیزم تا هیچ نفسُریم
چون شیشه فلک پر از آتش شده‌ست جان ... چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
ای گلعذار جام چو لاله به مجلس آر ... کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر ... با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین ... تو ترّی و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا ... در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای ... در گوش ما بدم که چو سُرنای مضطریم

گرچه دهان پر است ز گفتار لب ببند
خامش مگو، که پیش حسودان منکریم

۲۵۸

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام | جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
رویم چو زرگر است ازو این سخن شنو | دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام | وز طاق ابرویش چه کمانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث | با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی | دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ | زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست | لیک از میان نیست میانی خریده‌ام

کردم قِران به مفخر تبریز شمس دین
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده‌ام

باروی تو ز سبزه و گلزار فارغیم		با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم		دکّان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق		از سود و از زیان وز بازار فارغیم
دعوی عشق وآنگه ناموس و نام و ننگ		ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد		دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کاله گران است چون خرم		بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلّم آمد شادی و خوش دلی		کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان		کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی		ز اقرار هر دو عالم وز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که به هم در فتاده اند		ما سگ نزاده‌ایم وز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است		ما از دغا و حیلت و مکّار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود		از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن		هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
آهن‌ربای جذب رفیقان کشید حرف		ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس و چرخ گنبد دوّار فارغیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم | حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
پروانه‌ای تو بهر تو بفروز سینه را | تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی | زیرا ز خوف عشق تو ماسخت ایمنیم
پروانه راز شمع تو هر روز مژده‌ای ست | یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من | بی من شویم از خود وز عشق صدمنیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم | چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم
برگلشن زمانه برو آتشی بزن | زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنکه سست دل شده‌ای در طریق عشق | در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است ما ترک موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی‌کنیم
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
از لذّتی که هست نظر را ز قدس او ما خود نظر به جان مقدّس نمی‌کنیم

خاموش نظم و قافیه را ما ازین پس
از رشک غیر جنس مجنس نمی‌کنیم

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم　　دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب　　زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل　　بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم　　زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم

از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ　　دل ها همی تپند به دار الامان رویم

از درد چاره نیست چو اندر غریبی ایم　　ورگرد چاره نیست چو در خاکدان رویم

چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز　　شکرستان شویم و به شکرستان رویم

این نقش ها نشانهٔ نقاش بی نشان　　پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست　　تعلیممان دهد که در و بر چه سان رویم

هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ است　　در ره همان به است که با کاروان رویم

ماییم همچو باران بر بام پرشکاف　　بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم

همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست　　چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم

در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان　　گر شیر زاده ایم بدان ارسلان رویم

جان آینه کنیم به سودای یوسفی　　پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این
او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم     بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم     گریه نصیب تن است من گهر جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم     همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم     دار مرا سنگسار زانچ من ارزانیم

هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا     جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم

این دل من صورتی گشت و به من بنگرید     بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم

گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست     تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم

ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست     مست بخندید و گفت دل که نمی‌دانیم

رو مَطلَب تو محال نیست زبان را مجال     سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیم

زود به رو درفتاد صورت من پیش دل     گفت بگو راست ای صادق ربانیم

گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

مفخر تبریزیان آنک درو فانیم

۲۶۵

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم     زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم

بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم     گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم

عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست     ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم

خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند     آب چو آتش بیار ما نه به نان آمدیم

شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو     چونک به جان آمدیم زود به جان آمدیم

شمس حق این عشق تو تشنه خون من است     تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را

فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند رهی که آن به سوی توست ترکتاز کنم
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین گردم ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل چو ذره‌ها همه را مست و عشق باز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
ز شرط‌ها بگذشتیم و رایگان کردیم

اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم

اگر چه بام بلند است آسمان مگریز
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم

پَرَت دهیم که چون تیر بر فلک بپری
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم

اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم

تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تافت
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
برین درخت سعادت که آشیان کردیم

بگیر مُلک دو عالم که مالکُ المُلکیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم

هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم

بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم

گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب
ز سیل‌ها و مددهاش خوش عنان کردیم

چرا شکفته نباشی چو برگ می‌لرزی
چه ناامیدی از ما که رازیان کردیم

بسا دلی که چو برگ درخت می‌لرزید
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

خموش باش که تا سر به سر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

گه چرخ زنان همچون فلکم     گه بال زنان همچون ملکم

چرخم پی حق رقصم پی حق     من زان ویم نی مشترکم

چون دید مرا بخرید مرا     آن کان نمک زان با نمکم

شیراست یقین در بیشه جان     بدرید یقین انبان شکم

آن کو به قضا داده ست رضا     قاضی کندش روزی ملکم

یأجوج منم مأجوج منم

حد نیست مرا هر چند یکم

تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم

عریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم

در خانه جهد مهلت ندهد او بس نکند پس من چه کنم

از ساغر او گیج است سرم از دیدن او جان است تنم

تنگ است بر او هر هفت فلک چون می‌رود او در پیرهنم

از شیره او من شیر دلم در عربده‌اش شیرین سخنم

می‌گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چونت نزنم

من چنگ توام بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن‌تننم

حاصل تو ز من دل برکنی

دل نیست مرا من خود چه کنم

آتشی از تو در دهان دارم — لیک صد مُهر بر زبان دارم

دو جهان را کند یکی لقمه — شعله‌هایی که در نهان دارم

گر جهان جملگی فنا گردد — بی جهان ملک صد جهان دارم

کاروان‌ها که بار آن شکر است — من ز مصر عدم روان دارم

من ز مستی عشق بی‌خبرم — که از آن سود یا زیان دارم

چشم تن بود دُرفشان از عشق — تا کنون جان دُرفشان دارم

بند خانه نیم که چون عیسی — خانه بر چارم آسمان دارم

شکر آن را که جان دهد تن را — گر بشد جان جانِ جان دارم

آنچه داده‌ست شمس تبریزی
ز من آن جو که من همان دارم

اَه چه بیرنگ و بی نشان که منم — کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور — کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن — این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش — بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب — کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت — عین چه بُود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش — در زبان نامده‌ست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد — اینت گویای بی زبان که منم
می‌شدم در فنا چو مه بی پا — اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر — در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحر و گنج و کان که منم

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم          دل و جان راز تو دیدم دل و جان را به تو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم          فالیه نتراجع و الیه نتحاکم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم          چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی          ورعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم          چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا          طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم

چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس          چه کنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم

لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی          طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم

چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم          دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم

خَدَعونی نَهَبونی اَخَذونی غَلَبونی          وَعَدونی کذبونی فالی من اتظلم

نه بَدَرم نه بدوزم نه بسازم نه بِسوزم          نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

مَلِکُ الشَّرقِ تَشَرَّق و علی الرّوح تعلّق          غَسَقُ النَّفس تَفَرَّق رَبَضُ الکُفر تَهَدَّم

چه کساد آید آن را که خریدار تو باشد          چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم

نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی          فمن العشق تدثر و من العشق تختم

روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است          بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم

لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی          لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم

چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی
تو چنانم بربودی که بشد یاد زیادم

الف الدهر بعادی جَرَحَ البعد فؤادی
فقد النوم وسادی و سعاداتی توّم

به صفت کشتی نوحم که به یاد تو روانم
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم

فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق
ورای السقف تخرق واری الموج تلاطم

من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم

واری البدر تکور واری النجم تکدر
واری البحر تبحر واری الهلک تفاقم

چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم
چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم

فهداهانی ربی و اتی الجد بجدی
نهض الحب لطبی وتدارک و ترحم

به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم

نزل العشق بداری معه کاس عقاری
هو معراج سواری و علی السطح کسلم

چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

بِکَ اَحیی وَ اَموتُ بِکَ اُمسِکُ وَ اَفوتُ
بِکَ فِی الدَّهرِ سُکوتٌ بِکَ قَلبی یَتَکَلَّم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من | سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو | وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم | چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم | ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا | سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم | ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو | ای شاخه ها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی | پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها | ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی | اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد | در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من | بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا | بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان     در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان بر خاسته قطارها آراسته     از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان

این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس     هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون     خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان

زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را     فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو     ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله     کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی     آن کو کشیدت اینچنین آن سو کشاند کش کشان

اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او     آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او     از حیلهٔ بسیار او این ذره ها لرزان دلان

ای ریشخند رخنه جه یعنی منم سالار ده     تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان

تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی     حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری     در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از روی جهد     گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من     با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود          این سوجهان آن سوجهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

۲۷۷

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی ست این — خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوانی ست این

این باغ روحانی ست این یا بزم یزدانی ست این — سرمهٔ سپاهانی ست این یا نور سبحانی ست این

آن جان جان افزاست این یا جنة الماواست این — ساقی خوب ماست این یا باده جانی ست این

تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این — آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی ست این

امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر — از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی ست این

ای مطرب داوددم آتش بزن در رخت غم — بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانی ست این

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام — اسحاق قربان توام این عید قربانی ست این

رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا — ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی ست این

گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین — در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی ست این

هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند — داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی ست این

ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو — کس می نداند حرف تو گویی که سریانی ست این

خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد — با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی ست این

هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود — چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی ست این

گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود — در پیش سلطان می دوی کین سیر ربانی ست این

آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانی ست این

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من　　ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من

ای در زمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر　　ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من

خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من　　ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من

ای شبروان را مشعله ای بی دلان را سلسله　　ای قبله هر قافله ای قافله سالار من

هم رهزنی هم رهبری هم ماهی و هم مشتری　　هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من

چون یوسف پیغمبری آیی که خواهم مشتری　　تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من

هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من　　هم نور نور نور من هم احمد مختار من

هم مونس زندان من هم دولت خندان من　　والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من

گویی مرا بر جه بگو گویم چه گویم پیش تو　　گویی بیا حجت مجو ای بندهٔ طرار من

گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان　　جان خواهم و آنگه چه جان گویم سبک کن بار من

گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

در صف درآ و پس مجه ای حیدر کرار من



قصد جفاها کنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من — وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من — بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من — وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من — خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من

ای شده استاد امین جز که در آتش منشین — گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من

سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن　　آینه صبوح را ترجمه شبانه کن

ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو　　جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو　　شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن

گر عسس خرد تو را منع کند ازین روش　　حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن

در مثل است کاشتران دور بوند از کرم　　ز اشتر می کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای　　اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن

خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه　　بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا　　مقعد صدق اندر آ خدمت آن ستانه کن

چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت　　چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر　　آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به تشت زر　　آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن　　جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا　　ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو　　بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن

کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن　　مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت　　　گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

در بشکن به جای تو سوی روان روانه کن

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جانفزای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم — چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان — نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من — زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان — ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو — لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد — گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش — خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می‌روم — تا نرسد به چشم بد کرّ و فر و لای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل — چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من

گفتم روز کی دو سه مانده‌ام در آب و گل — بستهٔ خوف و رجا تا برسد صلای من

گفت در آب و گل نه‌ای سایهٔ توست این طرف — برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من

زینچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

۲۸۲

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن     چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای     بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو     خواجهٔ لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی     بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تو راستم مست می وفاستم     با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام     اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن

ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو     گر نه سماع باره‌ای دست به نای جان مکن

نفخ نفخت کرده‌ای در همه در دمیده‌ای     چون دم توست جان نی بی‌نی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد     ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو     گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو     کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا     گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

باده بنوش مات شو جملهٔ تن حیات شو     بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن

بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون     بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می‌رسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

باز نگار می‌کشد چون شتران مهار من — یار کشی است کار او بارکشی است کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و می‌کشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم — گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند — لیک نداند اشتری لذّت نوشخوار من

راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم — کف چو به کفّ او رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران — بار که می‌کشم ببین عزت کار و بار من

نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود — صبر و قرار او برد صبر من و قرار من

گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی — من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من

می چو خوری بگو به می بر سر من چه می‌زنی — در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی خمار من

باز سپیدی و برو میر شکار را بگو
هر دو مرا توی بلی میر من و شکار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من — همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من

ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو — دل شده است سر به سر آب و گل گران من

پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم — گر چه که در یگانگی جان تو است جان من

در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم — فضل توام ندا زند کان من است آن من

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا — تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

تاج من است دست تو چون بنشین بر سرم — طره توست چون کمر بسته بر این میان من

عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی — گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش — گفت مترس کآمدی در حرم امان من

در برت آنچنان کشم کز بر و برگ وارهی — تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را — تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من

روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

عید نمای عید را ای تو هلال عید من — گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من

بود من و فنای من خشم من و رضای من — صدق من و ریای من قفل من و کلید من

اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من — دوزخ من بهشت من تازهٔ من قدید من

جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود — لایق تو کجا بود دیده جان و دید من

پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان — ای همگی مراد جان پس تو بُدی مرید من

ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو — چون برسم به جوی تو پاک شود پلید من

جسم چو خانقاه جان فکرت‌ها چو صوفیان — حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من

دم نزنم خمش کنم با همه رو ترش کنم
تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من



یارب من بدانمی چیست مراد یار من ‌ ‌ ‌ بسته ره گریز من برده دل و قرار من

یارب من بدانمی تا به کجام می‌کشد ‌ ‌ ‌ هرچه کار می‌کشد هر طرفی مهار من

یارب من بدانمی سنگدلی چرا کند ‌ ‌ ‌ آن شه مهربان من دلبر بردبار من

یارب من بدانمی هیچ به یار می‌رسد ‌ ‌ ‌ دود من و نفیر من یارب و زینهار من

یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد ‌ ‌ ‌ یارب بس دراز شد این شب انتظار من

یارب چیست جوش من این همه روی پوش من ‌ ‌ ‌ چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من

عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان ‌ ‌ ‌ پیش خیال چشم من روزی و روزگار من

گاه نگار خوانمش گاه بهار خوانمش ‌ ‌ ‌ گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من

کفر من است و دین من دیده نوربین من ‌ ‌ ‌ آن من است و این من نیست از و گذار من

صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من ‌ ‌ ‌ یارب تا که می‌کند غارت هر چهار من

خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا ‌ ‌ ‌ یارب آرزوم شد شهر من و دیار من

این دل شهر رانده در گل تیره مانده ‌ ‌ ‌ ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من

یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی ‌ ‌ ‌ رحمت شهریار من وان همه شهریار من

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من ‌ ‌ ‌ دلبر بردبار من آمده برده بار من

آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من ‌ ‌ ‌ آنک منم شکار او گشته بود شکار من

نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من

هیچ خمش نمی‌کنی تا به کی این دهل زنی

آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بدگمان من		تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو		زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را		بس بودم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش ننگرم در رخ خویش ننگرم		زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر		تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو		خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی‌نشان شدم چون قمر جهان شدم		دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمان‌ها از عجب زمانه‌ای		صاف شده مکان‌ها زان مه بی‌مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان / نباید بد دلی کردن بباید کردن این فرمان

دل من می نیارامد که من با دل بیارامم / بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان

زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان / سر خود گوی باید کرد و آنگه رفت در میدان

زهی سرّ دل عاشق قضای سر شده او را / خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان

اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری / پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان

اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری / وگر از شیر زاده ستی چه ای چون گربه در انبان

مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب / جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان

کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب / که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان

ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته / کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان

کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم / دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد / که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران

چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون / چو خمّم که بجوشاند چو مستم که کند ویران

گهی صرفم بنوشاند چو چنگم در خروشاند / به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان

گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

نشانی‌هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن  
زمن بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن

برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن

ازین نکته منم در خون خدا داند که چونم چون  
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیر ای جان آن دریاست وان مرجان  
نیار امد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا  
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آن کو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد  
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن

برون جه از جهان زودتر درآ در بحر پرگوهر  
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی  
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون ... دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید ... چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد ... که هر تخته فرو ریزد ز گردش های گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را ... چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را ... کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون

چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا ... چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

ای قاعدهٔ مستان در همدگر افتادن ... استیزه‌گری کردن در شور و شر افتادن

عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است ... گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است ... ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن

درویش به دلق اندر وندر بغلش گوهر ... او ننگ چرا دارد از دربدر افتادن

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره ... آگه نبد از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه ... کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن

با بلبل بستانی همدست شدن دستی ... با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بی‌دل و دل داده در راه تو افتاده ... والله که نمی‌دانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم ... مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن

این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده
شیشه شکنی کردن در شیشه‌گر افتادن

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان

ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان

من مرد خریدارم من میل شکر دارم
ای خواجه عطارم دکان ببند ای جان

بر نام و نشان او رفتم به دکان او
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هر چند که عیاری پر حیله و طراری
این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان

از بهر دل ما را در رقص درآ یارا
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان

ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان
بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان

من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۲۹۴

ای یار مقامر دل پیش آ و دمی کم زن　　زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه　　ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

از اوج موافق را شربت ده و دم دم ده　　اَمشاج منافق را درهم زن و برهم زن

اکسیر لَدُنی را بر خاطر جامد نه　　مخمور یتیمی را بر جام محرم زن

در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو　　وآن آهوی یاهو را بر کلب مُعلَّم زن

اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم　　وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

گر صادق صدیقی در غار سعادت رو　　چون مرد مسلمانی بر ملک مسلّم زن

جان خواسته‌ای ای جان اینک من و اینک جان　　جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن

خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید　　زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن

گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد　　آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن

خواهی تو دو عالم را هم کاسه و هم یاسه　　آن کحل اَنَاالله را در عین دو عالم زن

من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل　　از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غم‌هایی خاموش نمی‌شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن  
بر سینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن

سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان  
ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن

ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری  
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم بر کن

هم پرده من می در هم خون دلم می خور  
آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من

از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود  
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن

از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان  
رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی  
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

اگر خواهی مرا می در هوا کن — وگر سیری ز من رفتم رها کن

نیم قانع به یک جام و به صد جام — دو ساله پیش تو دارم قضا کن

بده می گر ننوشم بر سرم ریز — وگر نیکو نگفتم ماجرا کن

من از قندم مرا گویی ترش شو — تو ماشی را بگیر و لوبیا کن

سر خم را به کهگل هین مبندا — دل خم را برآور دلگشا کن

مرا چون نی درآوردی به ناله — چو چنگم خوش بساز و با نوا کن

چو دف تسلیم کردم روی خود را — بزن سیلی و رویم را قضا کن

حریف آن لبی ای نی شب و روز — یکی بوسه پی ما اقتضا کن

تو بوسه باره‌ای و جمله خواری — نگیری پند اگر گویم سخا کن

شدی ای نی شکر ز افسون آن لب — ز لب ای نیشکر رو شکرها کن

نه شکر است این نوای خوش که داری
نوای شکرین داری ادا کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن — تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن

هست این سرنا پدید و هست سرنایی نهان — از می لب هاش باری مست شد سرنای من

گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد — آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن

شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او — ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن

بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد — وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن

آسمان چون خرقه ای رقصان و صوفی ناپدید — ای مسلمانان که دیده است خرقه رقصان بی بدن

خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان — گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من	خود ندانستی به جز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول	بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود	هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق	دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خویش	روی همچون آفتابت بس بود برهان من
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو	چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من زگلزار تو ریحان می برم	چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی	تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم	جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من

ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن / ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ماست و طالع طالع زهره‌ست و ماه / ای دل این عیش و طرب حدی[1] ندارد تن بزن

تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید / گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن

بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین / بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن

عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان / جان روشن را سبک بر باده روشن بزن

شاخ‌ها سرمست و رقصانند از باد بهار / ای بمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامه‌های سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریده ستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم

دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرایی
چنان قصری ست حصن من که امن الامین دارم

چه باهول است آن آبی که این چرخ ست از او گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم

چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه برنایم چو من حبل متین دارم

کبوترخانه‌ای کردم کبوترهای جان‌ها را
بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

تو هر گوهر که می‌بینی بجو دری دگر در وی
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم — نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پر اختر وگر دریاست پر گوهر — وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن — مرا گفته ست لا تسکن تو را همدم نمی دارم
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم — به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو — ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم — بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که من مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران — من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده — ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

٢٠٧

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم — چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم

مرا چون او دلی باشد چه سخره بوعلی باشم — چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم

دو صورت پیش می‌آرد گهی شمع است و گه شاهد — دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم

مرا وامی‌ست در گردن که بسپارم به عشقش جان — ولی نگذارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف — خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد — چه دستک‌ها زنم آن دم که پابست رسن باشم

مرا گوید چه می‌نالی ز عشقی تا که راهت زد — خنک آن کاروان کش من درین ره راهزن باشم

چو چنگیم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من — غنیمت دار آن دم را که در تن تن تنن باشم

چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من — خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم — چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم

چو پیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم — چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من — چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم — چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم

چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان‌ها را — نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد — وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم — چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم

یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی — چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم

به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر و بستی — بخواهی بخت می بینم بخواهی خورد می دانم

به حق اشک گرم من به حق آه سرد من — که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است — که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم

به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید — نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم

دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتی — که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم

جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی‌دانم — وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم

درین درگاه بی‌چونی همه لطف است و موزونی — چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی‌دانم

به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد — چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی‌دانم

ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن — ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم

زهی دریای بی‌ساحل پر از ماهی درون دل — چنین دریا ندیده ستم چنین ماهی نمی‌دانم

شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم

زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن گویان — تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی — چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم

خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی — دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بی‌خویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم — که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم

میان خونم و ترسم که گر آید خیال او — به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم

خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند — به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم

منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی — ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم

همی گردد دل پاره همه شب همچو استاره — شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم

ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان — که در ظلمت ز آمد شد پری را پای می سایم

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید — من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش — در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم

که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد — و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گداز از غمش باشم

که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من دلق گرد کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو آن مناجاتی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم — زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم

من همدم سلطانم حقا که سلیمانم — کلی همه ایمانم ایمان خراباتم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی — گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم همکاسه او باشم — هر گوشه که می گردم گردان خراباتم

گویی بنما معنی برهان چنین دعوی — روشن تر ازین برهان برهان خراباتم

گر رفت زر و سیم با سینه سیمینم — ور بی سر و سامانم سامان خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی — ویران دلم را بین ویران خراباتم

گویی که تو را شیطان افکند درین ویران — خوبی ملک دارد شیطان خراباتم

هر گه که خمش باشم من خنم خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم — هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم

صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی — با این همه علت‌ها در شقشقه پیوستم

گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما — چون بوی توام آمد از گور برون جستم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی — وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم

خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد — گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم

چون عربده می‌کردم در داد می و خوردم — افروخت رخ زردم وز عربده وارستم

پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم — در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم — صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم

گوساله زرین را آن قوم پرستیده — گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم

بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی — بر می‌کشد بالا شاهانه ازین پستم

یابت توام جانا سرمست توام جانا — در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم

چست توام ار چستم مست توام ار مستم — پست توام ار پستم هست توام ار هستم

در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی — چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
از قند تو می‌نوشم با پند تو می‌کوشم من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده‌ست سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من وز خلعت وصل تو یک پاره کله وارم
برگرد تو این عالم خار سر دیوار است بر بوی گل وصلت خاری‌ست که می‌خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
هر جنس سوی جنبش زنجیر همی درد من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی دانم که چه می‌جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی بنهان داری خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصه غم گویم گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا		پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو		ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم		این چار به گرد من اما نه ازین چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی		از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم

تبریز دل و جانم با شمس حق است اینجا
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم — برده ز فلک خرقه آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش — او نیست منم سنگین کین فتنه همی شورم

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم — گویی که نیم در خون در شیره انگورم

ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی — چون است که می گنجی اندر دل مستورم

در خانه دل جستی در راز درون بستی — مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم

تن حامله زنگی دل در شکمش رومی — پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم

بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم — نادیده همی آرم اما نه چنین کورم

گر چهره زرد من در خاک رود روزی — روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری — آخر تو سلیمانی انگار که من مورم

گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری — می نالم و می نالم هم خرقه زنبورم

می نالم از این علت اما به دو صد دولت — نفروشم یک ذره زین علت ناسورم

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم — چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم

گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی — آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم

حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
یا آنک کنی ویران هر خانه که می‌سازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می‌گوید
با مهر تو همرنگم با عشق تو همبازم

در خانهٔ آب و گل بی‌توست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

به جان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار — مرا بگیر ز بالا و خنک شانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی — بده شراب و دغل های ساقیانه مکن

نظر به روی حریفان بکن که مست تواند — نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن

به جز به حلقه عشاق روزگار مبر — به جز به کوی خرابات آشیانه مکن

ببین که عالم دام است و آرزو دانه — به دام او شتاب و هوای دانه مکن

ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ — به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن

به آفتاب و به مهتاب التفات مکن — یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن

مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب — مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن

زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود — مقام جز به سر چشمه زمانه مکن

ولی چه سود که کار بتان همین باشد — مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن

بگو به هیچ بسوزی بسوز جز به فراق
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

آن دلبر من آمد بر من　　زنده شد از و بام و در من
گفتم قُنُقی امشب تو مرا　　ای فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاری‌ست مهم　　در شهر مرا جان و سر من
گفتم به خدا اگر تو بروی　　امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی　　بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو　　بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت　　بر اشک خوش چون کوثر من
گفتا چه کنم چون ریخت قضا　　خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود　　در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا　　تا در نرود در مجمر من
گفتم چو ترا قصد است به جان　　جز خون نبود نُقل و خور من
تو سرو و گلی من سایهٔ تو　　من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من　　جز نادره‌ای ای چاکر من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون　　زنده کنمت در محشر من
هان تا نطپی در پنجه من　　هان تا نرمی از خنجر من
با مرگ مکن تو روی ترش　　تا شکر کند از تو بر من

می‌خند چو گل چون برکندت — تا بسر شدت در شکر من

اسحاق تویی من والد تو — کی بشکنمت ای گوهر من

عشق است پدر عاشق رمه را — زاینده ازو کر و فر من

این گفت و بشد چون باد صبا — شد اشک روان از منظر من

گفتم چه شود گر لطف کنی — آهسته روی ای سرور من

اشتاب مکن آهسته ترک — ای جان جهان ای صد پر من

کس هیچ ندید اشتاب مرا — این است تک کاهل‌تر من

این چرخ فلک گر جهد کند — هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کاین خنگ فلک — لنگانه رود در محضر من

خامش که اگر خامش نکنی — در بیشه فتد این آذر من

باقیش مگو تا روز دگر

تا دل نپرد از مصدر من

با من صنما دل یک دله کن	گر سر ننهم آنگه گله کن

مجنون شده‌ام از بهر خدا	زان زلف خوشت یک سلسله کن

سی پاره به کف در چله شدی	سی پاره منم ترک چله کن

مجهول مرو با غول مرو	زنهار سفر با قافله کن

ای مطرب دل زان نغمه خوش	این مغز مرا پر مشغله کن

ای زهره و مه زان شعله رو	دو چشم مرا دو مشعله کن

ای موسی جان شُبان شده‌ای	بر طور برو ترک گله کن

نعلین ز دو پا بیرون کن و رو	در دشت طوی پا آبله کن

تکیه که تو حق شد نه عصا	انداز عصا وان را یله کن

فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن

یا صغیر السن یا رطب البدن یا قریب العهد من شرب اللبن

هاشمی الوجه ترکی القفا دیلمی الشعر رومی الذقن

روحه روحی و روحی روحه من رای روحین عاشا فی بدن

صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن

اقطعوا شملی وان شئتم صلوا کل شی منکم عندی حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی

و متاعی باد مما فی وطن

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او

عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

بس سینه‌ها را خست او بس خوابها را بست او — بسته است دست جادوان آن غمزه جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آن کس بر رود کو را نماند اوی او

ای ماه رویش دیده‌ای خوبی از و دزدیده‌ای — ای شب تو زلفش دیده‌ای نی نی و نی یک موی او

این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان — چون بیوه‌ای جامه سیه در خاک رفته شوی او

شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند — نی چشم و بندد چشم او کژ می نهد ابروی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او

آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد — بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق لالستان او — ای دل فرو رفته به سر چون شانه در گیسوی او

مر عشق را خود پشت کو سرتا به سر روی است او — این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری ••• ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او

داند دل هر پاکدل آواز دل ز آواز گل ••• غریدن شیر است این در صورت آهوی او

سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او ••• کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او

این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من ••• صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم وز جستجو پرداختم ••• ای مرده. جستجوی من در پیش جستجوی او

من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو — وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن — وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها — وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی — گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده — آن گوش و عارض بایدت دُردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما — فانی شود چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی — چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود وانگه تو را آنجا کشد — زاندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل‌های ما — مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن اُستن حنّانه را — کمتر ز چوبی نیستی حنّانه شو حنّانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را — دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه — ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی — تا کی چو فرزین کژروی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مال‌ها — هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی — یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو / از جنگ می‌ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
یا بیم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی / تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامه‌های کاغذین / تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده بی‌عشق نگشاید گره / ای روح اینجاست شو وی عقل اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او / خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
در دوغ او افتاده‌ای خود تو ز عشقش زاده‌ای / زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
گر کافری می‌جویدت ور مومنی می‌شویدت / این گو برو صدیق شو وان گو برو افرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او / از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او / گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه‌ای می‌بایدش / خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر لعل و گر سنگی هلا می‌غلط در سیل بلا / با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
بحری است چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر / گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان / گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
که بر لبت لب می‌نهد که بر کنارت می‌نهد / چون آن کند رونای شو چون این کند رو چنگ شو
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش / مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو

سودای تنهایی مپز در خانهٔ خلوت مخز    شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو

آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی

باغ پر انگور ویی که باده شو که بنگ شو

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو  کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
با آنچ خو کردی مرا اندر مدز زد آن ده مها  با توست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ  هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم ننشینم و این نکنم  که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی  بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من  هر دم خیالی باطلی سر بر زند در پیش او
آن کز میت گلگون بود یارب چه روزافزون بود  کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا  طُوبی لکُم طُوبی لکُم طیبوا کِراما وَ اشرَبوا
سُقیا لِهذا المُفتَتَح اَلقومُ غَرقی فی الفَرَح  زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
کس را نماند از خود خبر بربند در بگشا کمر  از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
من مست چشم شنگ تو وان طره آونگ تو  کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
خاموش کن کز بی خودی گر هایی و هویی می زدی  اینجا به فضل ایزدی نی هایی می گنجد نه هو
می گشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من  یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را
گرچه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

۳۲۳

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او / عقل و خرد خیره او دل شکرآکندهٔ او

چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او / چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او

چرخ معلق چه بود کهنه‌ترین خیمه او / رستم و حمزه که بود کشته و افکندهٔ او

چون سوی مردار رود زنده شود مرده بدو / چون سوی درویش رود برق زند زندهٔ او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او / هیچ نبود و نبود همه و مانندهٔ او

ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند / فخر جهان راست که او هست خداوندهٔ او

ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او / ای خنک آن ره که تویی باج ستانندهٔ او

عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما / صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ او

گفت برانم پس ازین من مگسان را ز شکر / خوش مگسی را که تویی مانع و رانندهٔ او

نقش فلک دزد بود کیسه نگه دار ازو / دام بود دانه او مرده بود زندهٔ او

بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را / در دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو / روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو

باترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود / خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو

شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی / یک طرفی آیم ازو یک طرفی نارم ازو

با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم / روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش / رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو

طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم / هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم ازو

گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا / سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو

هر که درین ره نرود دره و دولاست رهش / من که درین شاهرهم بر ره هموارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم / حور شده نور شده جمله آثارم ازو

هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد / تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند / سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو / شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو

عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو / عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو

روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو / گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو

جهل همی گفت که من بی خبرم بی خود ازو / علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو

زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

روشنی خانه توی خانه بگذار و مرو | عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو | جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو

دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن | حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو

هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما | آنچه سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو

همچو خسان هر نفسی خویش به هر باده مده

وسوسه ها را بزن آتش تو به یکبار و مرو

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

گیر که خود مُرد سخا گشت بخیلی همه را
ای دل و ای دیدهٔ ما خلعت و ادرار تو کو

گیر که خورشید و قمر هر دو فرو شد به سَقَر
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو

گیر که خود جوهریی نیست پی مشتریی
چون نکنی سروریی ابر گهربار تو کو

گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
بیکه شد زود بیا خانه خمار تو کو

تیز نگر مست مرا هم دل و هم دست مرا
گر نه خرابی و خَرِف جُبّه و دستار تو کو

برد کلاه تو غری برد قبایت دگری
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

بر سر مستان ابد خارجیی راه زند
شحنگیی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

خامش ای حرف فشان در خور گوش خمشان
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو     سورهٔ هل اتی بخوان نکتهٔ لافتی بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن     مسک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی     گیست کزو حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
از می لعل پرگهر بی‌خبری و با خبر     در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب     زین دو برادهٔ روز و شب چیست سبب مرا بگو
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین     باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر     نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی     ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله     نقش فنا بشو هله ز آینهٔ صفا بگو
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

٣٢٩

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو | نیک مبارک آمده‌ست این سفرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی | کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی | همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو | خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
تا تو ز لعل بسته‌ات تنگ شکر گشاده‌ای | چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود | رسته شوم ز دام تو بال و پرم به جان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو — دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو به جان تو

فتنه‌گر است نام تو پر شکر است دام تو — با طرب است جام تو با نمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می‌زند از دل پر فغان من — بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا — یک دو سخن به نایبی بر دهم از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنموده ذره‌ای خوبی بی‌کران تو

باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس — باز رسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو

هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا — عقل نمانده بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چون ابر دی بارم اشک بر درت — پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام — سخت خراب می‌شوم خائفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم — تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

شیر سیاه عشق تو می‌کنَد استخوان من — نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو

ای تبریز باز گو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

سنگ شکاف می‌کند در هوس لقای تو / جان پر و بال می‌زند در طرب هوای تو

آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود / دشمن خواب می‌شود دیده من برای تو

جامه صبر می‌درد عقل ز خویش می‌رود / مردم و سنگ می‌خورد عشق چو اژدهای تو

بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را / جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو

آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود / گاه دمم فرو درد از سبب حیای تو

چیست غذای عشق تو این جگر کباب من / چیست دل خراب من کارگه وفای تو

خابیه جوش می‌کند کیست که نوش می‌کند / چنگ خروش می‌کند در صفت و ثنای تو

عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم / دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی
رفتم و مانده‌ام دلی کشته به دست و پای تو

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم — زبان مرغ می‌دانم سلیمانم به جان تو

نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من — نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو

چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم — چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم — دگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جانت — عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو

درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد — به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو

سخن با عشق می‌گویم که او شیر و من آهویم — چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو

ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان — که سرسر نبشتت را فرو خوانم به جان تو

چه خویشی کرد آن بی‌چون عجب با این دل پرخون — که ببریده است آن خویشی ز خویشانم به جان تو

تو عید جان قربانی و پیش عاشقان قربان — بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو  
بر خویشان و بی‌خویشان شبی تا روز مهمان شو

مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان  
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو

اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو  
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو

اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو  
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو

برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را  
برای دیو رانی را شُهُب انداز شیطان شو

تو بحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی  
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
برای شبروان جان برآی ماه و تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر  
چو پیش اوست سر مُظهَر دهان بر بند و پنهان شو

نمی‌گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو ... درون باغ عشق ما درخت پایداری تو

ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر ... که خه مرآهوی ما را چو آهو خوش نگاری تو

شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلارا ما ... کنونم خود نمی‌گویی کز آن گلزار خاری تو

زنازی کز تو در سر بُد تهی کرد از دماغ غم ... مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو

چه فتوی داد عشق تو به خون من نمی‌دانم ... چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو

ایا امید در دستم عصای موسوی بودی ... ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو

چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی ... چو آدم اندرین پستی درین اقلیم ناری تو

کنار وصل در بودی یکی چندی تو ای دیده ... کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو

الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرف وانگه ... سپیدت جامه باشد چون درین غم سوگواری تو

به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون ... که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو

تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او ... جدا گشتی و محرومی وانگه برقراری تو

رمیده ستی ازین قالب ولیکن علقه‌ای داری ... کز آن بحر کرم در گوش دُرّ شاهواری تو

درین امید پژمرده بپژمردی چو باغ از دی ... زدی بگذر سبک بر پر که جان آن بهاری تو

بخارای جهان جان که معدنگاه علم است آن ... سفر کن جان با عزت که نی جان بخاری تو

مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید ... مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو

چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش ... چو می‌دانی که تو مستی پس اکنون هوشیاری تو

هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی — هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو

همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد — چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو

چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب — چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو

چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من — چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو

الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم — چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو

ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو
شمردن از کجا تانم که بی حدّ و شماری تو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او — دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه — اندر طلب آن مه رفته به میان کو

او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم — ما غافل ازین نعره هم نعره زنان هر سو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان — چون فاخته ما پرّان فریاد کنان کوکو

در نیمشبی جسته جمعی که چه دزد آمد — وان دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه ز انسان — پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

و هُوَ مَعَکُم یعنی با توست درین جستن — آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون — چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو / از جعد چه اندیشی چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان / ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
داده‌ست زکان تو لعل تو نشانی‌ها / آن گوهر جانی را آخر تمنایی تو
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو / بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
ای از فر و زیبایی و ز خوبی و رعنایی / جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت / از بهر گشاد ما در بند قبایی تو
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم / وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
هر روز برآیی تو با زیب و فرآیی تو / در مجلس سرمستان با شور و شرآیی تو

شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو

این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو

شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو

در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو

وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود
چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو

وای آن کو اندرین ره می رود بی دانشی
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو

کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آنجا رسی
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو

بلکه بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو

خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
صوفیانش بی سر و پا غلبهٔ قبقاب کو

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو

در میان باغ حسنش می پرای مرغ ضمیر
کایمن آباد است آنجا دام یا مضراب کو

در درون عاریت های تن تو بخششی است
در میان جان طلب کان بخشش و تاب کو

در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو

چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو

چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو

چون هزاران حسن دیدی کان بند از کالبد
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو

ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو
زانک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو

چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش
باز گویی او کجا درگاه او را باب کو

باش تا موج وصالش در رباید مر تو را
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو

هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار
در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو

تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو

در خرابات حقیقت پیش مستان خراب		در چنان صافی نبینی دُرد و خس و انساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی حساب		در صفای یار بنگر شبهت حُساب کو

چون مِیت پردل کند در بحر دل غوطی خوری
این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو　　به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات　　آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما　　مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق　　خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند　　در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو

این عجب تر که من و تو به یکی کنج اینجا　　هم درین دم به عراقیم و خراسان من و تو

به یکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف
گر رود صفوت این طبع سخن دان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو

تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود ازین خوان تو مرو

با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو

هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو

که بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
که بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو

لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو

هست طومار دل من به درازی ابد
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تو مرو

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو — بهر آرام دلم نام دلارام بگو

پردهٔ من مدران و در احسان بگشا — شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو

ور در لطف ببستی در امید مبند — بر سر بام بر آ وز سر بام بگو

ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد — صفت این دل تنگ شرر آشام بگو

چونک رضوان بهشتی تو صلایی در ده — چونک پیغمبر عشقی هله پیغام بگو

آه زندانی این دام بسی بشنودیم — حال مرغی که بر سته ست ازین دام بگو

سخن بند مگو و صفت قند بگو — صفت راه مگو وز سرانجام بگو

شرح آن بحر که واگشت همه جان هاست او — که فزون است ز ایام وز اعوام بگو

ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول — غم هر ممتحن سوخته خام بگو

شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل — فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی — سخن خاص نهان در سخن عام بگو

ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن — دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو

همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو　　　پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو　　　ور ازین بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت　　　آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم　　　گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت　　　سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد　　　در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مه‌ست این دل اشارت می‌کرد　　　که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است　　　گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد　　　گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

ای نشسته تو درین خانه پرنقش و خیال　　　خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

| | |
|---|---|
| هله ای شاه پیچان سر و دستار مرو | هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو |
| در همه روی زمین چشم و دل باز که راست | مکن آزار مکن جانب اغیار مرو |
| مَبُر از یار مَبُر خانهٔ اسرار مسوز | گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو |
| مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی | هله آن بار برفتی مکن این بار مرو |
| بنده و چاکر و پرورده و مولای توام | ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو |
| هله سرنای توام مست نواهای توام | مشکن چنگ طرب را مگسل تار مرو |
| هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر | پهلوی خم بنشین از بر خمّار مرو |
| هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات | به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو |
| خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر | سوی مکاره اخوان ستمکار مرو |
| هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال | از عیان سر مکشان در پی آثار مرو |
| هله موسی زمان گرد بر آر از دریا | دل فرعون مجو جانب انکار مرو |
| هله عیسی قران صحت رنجور گران | از برای دو سه ترسا سوی زنّار مرو |
| هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان | شیوه کن لب بگز و غبغبه افشار مرو |
| هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا | جز سوی احمد بگزیده مختار مرو |
| جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت | همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو |
| تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید | در احسان بگشا و پس دیوار مرو |

همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند　　وقت کار است بیا کار کن از کار مرو

هله باسـقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو / گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو

گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید / من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو

گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده‌ست / او را به باغ‌ها جو یا برکنار جو

مستان و عاشقان بر دلدار خود روند / هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو

ماهی که آب دید نپاید به خاکدان / عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید / خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود / سلطان بی‌نظیر وفادار قندخو

آن کیمیای بی‌حد و بی‌عد و بی‌قیاس / بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا

در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز / تا چند گول گردی و آواره سو به سو

ناچار می‌برندت باری به اختیار / تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو

بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو　　ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما　　در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او　　دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من　　ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیامد رود عید تو ماند ابد　　کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر　　زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست　　رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی　　کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما　　پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون　　ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد　　چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی　　گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بُدم عاقل و زاهد بُدم
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو / در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو

چو سایه خسبم و کاهل مرا اگر جویی / به زیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو

چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب / بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو

اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی / در آب دور و قدح های بی شمار بجو

در آن دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور / در آن جواهر اسرار کردگار بجو

دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو / گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو

زهی فسرده کسی کو قرار می جوید / تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو

اگر چراغ نداری از و چراغ بخواه / وگر عقار نداری ازو عقار بجو

به مجلس تو اگر دوش بی خودی کردم / تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو

تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی / ز مشک و گل نفس خوش خلش زخار بجو

خیال یار سواره همی رسد ای دل / پیام های غریب از چنین سوار بجو

به نزد او همه جان های رفتگان جمعند / کنار پرگلشان را در آن کنار بجو

چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه / چو شب به پیش تو آید در و نهار بجو

چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است / وگرنه آن نظر استت در انتظار بجو

چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقر است / فقیر وار مر او را در افتقار بجو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو          خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بیابد گزین تو          که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر          صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم          نه از آنم که سرکشم ز غم بی امان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم          مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

که بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو          سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو

مَلَک و مردم و پری مَلِک و شاه و لشکری          فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت          ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو

همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان          همه عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی          که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو          چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو

طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو          نظر تن به نان تو هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی          به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان          که روان است کاروان به سوی آسمان تو

خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو          که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندرون        که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

| | |
|---|---|
| این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده | سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده |
| خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده | صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده |
| آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب | تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده |
| ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما | والله که مکر است و دغا ای ناکه اینجا آمده |
| روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی | ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده |
| ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو | آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده |
| شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی | چون هدهد پیغمبری از پیش عنقا آمده |
| ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر | هر لحظه ای شکلی دگر از ربّ اعلیٰ آمده |
| ای دلنواز و دلبری کاندر نگنجی در بری | ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده |
| چرخ و زمین آیینه ای و ز عکس ماه روی تو | آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده |

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده — بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده

ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی — شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن — هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را — عاشق تشنه زده را از خم خمار بده

جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی — هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده

پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی — دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده

غم مده و آه مده جز به طرف راه مده — آه ز بی راه بود ره بگشا بار بده

ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا — بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده

تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم — جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده

خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده　　　روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده

آمده‌ام مست لقا کشتهٔ شمشیر فنا　　　گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده

خواجه تو عارف بده‌ای نوبت دولت زده‌ای　　　کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده

در ده ویرانهٔ تو گنج نهان است زهو　　　هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو به زد و صد روز نکو　　　شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی　　　هرچه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

گرچه در این خیمه دری دان که تو با خیمه گری　　　لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده

ساقی جان صرف مکن روز ببردی به سخن　　　مال یتیمان بخورد دست به فریاد مده

ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان　　　باده ز مستان مستان در کف آحاد مده

دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان　　　جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده

چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون　　　نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده

هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم　　　مرغ تویی چوزه منم چوزه به هرخاد مده

آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو　　　هست تو را دانش نو هوش به استاد مده

خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان　　　با تو کلندی ست گران جز که به فرهاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود
عارف کامل شده را سُبحهٔ عُبّاد مده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده　　　که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده

ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید　　　جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده

بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر　　　که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده

به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا　　　شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده

کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها　　　کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر　　　مثل گشته ست در عالم که جوینده است یابنده

چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او　　　غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد　　　درخت خشک خندان شد ستون گشت زاینده

خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد　　　جمالش می نماید در خیال نانماینده

خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد　　　جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده

نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن　　　که تنها خورده است آن را و یا بوده است ساینده

عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق
وصال بوالعجب دارد ز دو ده بازداینده

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه　　زهی یغما که می آرد شه قفچاق ترکانه

دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او　　کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه

هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بیچون　　کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه

چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند　　که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه

به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد　　دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی　　برای جانت ای همه روسری درکن درین خانه

اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی　　وگر آن مشک نگشاد او چرا پرگشت پیمانه

خداوندا درین بیشه چه گم گشته است اندیشه　　تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه ۳۵۷

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که از شفقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه    من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم    هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی    جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی    وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می    زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه

ای لولی بربط زن تو مست تری یا من    ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد    در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد    وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان    نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل    نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت    گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی دل و دستارم در خانه خمارم    یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانی می‌باید لنگیدن    این پند ننوشیدی از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی    برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

آن یار غریب من آمد به سوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه

یاران وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه

ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه

امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه

پیمانه و پیمانه در باده دویی نبود   خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه

من باز شکارم جان در بند مدارم جان   زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه

قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد   رو با دگری می گو من نشنوم افسانه

من دانه افلاکم یک چند درین خاکم   چون عدل بهار آمد سر سبز شود دانه

تو آفت مرغانی ز آن دانه که می دانی   یک مشت بر افشانی ز انبار پر از دانه

ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق   ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه

خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده — پیغامبر عشق است ز محراب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگویید که در کون جز او نیست — شاهی به در خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جامی است به دستش که سرانجام فقیر است — زان آب عنب رنگ به عُنّاب رسیده

دل‌ها همه لرزان شده جان‌ها همه بی صبر — یک شمّه از آن لرزه به سیماب رسیده

آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او — زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است — یک نغمهٔ تر نیز به دولاب رسیده

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق — از بهر گشاییدن ابواب رسیده

ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد — از دام رهد مرغ به مضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثل های مجسم
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

خدایا مطربان را انگبین ده / برای ضرب دست آهنین ده

چو دست و پای وقف عشق کردند / تو همشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام / تو شان صد چشم بخت شاه‌بین ده

کبوتروار نالانند در عشق / تو شان از لطف خود برج حصین ده

ز مدح و آفرینت هوش‌ها را / چو خوش کردند همشان آفرین ده

جگرها را ز نغمه آب دادند / ز کوثرشان تو هم ماءمعین ده

خمش کردم کریما حاجتت نیست

که گویندت چنان بخش و چنین ده

ای دو چشمت جادوان را نکته‌ها آموخته
جان‌ها را شیوه‌های جانفزا آموخته

هرچه در عالم دری بسته‌ست مفتاحش تویی
عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته

از برای صوفیانِ صاف بزم آراسته
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
سرّ معشوقی مطلق در خلا آموخته

وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
سرّ سرّ عاشقانش در بلا آموخته

عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی‌نیاز
این اجابت یافته وان خود دعا آموخته

پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته

با دعا و با اجابت نقب کرده نیم‌شب
سوی عیاران رند و صد دغا آموخته

پرجفایانی که ایشان با همه کافردلی
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته

زخم و آتش‌های پنهانی است اندر چشمشان
کاهنان را همچو آیینه صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده
در تجلّی‌های او نور لقا آموخته



ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته

چون به عالم نیست یک کس مرمکانت را عوض
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته

جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته

اندرین ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته

چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته

در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته

چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته

غیرت تو گر نبودی اشک‌ها باریدمی
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته

مشک‌ها باید چه جای اشک‌ها در هجر تو
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته

ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته

شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

تا چه عشق است آن صنم را با دل پرخون شده
هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده

دم به دم او کف خود را از دلم پرخون کند
تا ز دست او خون دلم جیحون شده

نام عاشق بر من و او راز من خود صبر نیست
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده

چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده

ذره‌ها اندر هوا و قطره‌ها در بحرها
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده

واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده / صدهزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد / هم بدو زنده شده است و هم بدو بی جان شده

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو / زامر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده

بادها را مختلف از مروحهٔ تقدیر دان / از صبا معمور عالم با وبا ویران شده

باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار / مروحه دیدن چراغ سینهٔ پاکان شده

هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست / وان که بیند او مسبب نور معنی دان شده

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبهی / پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده

۳۶۵ شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند / وان دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده

همچو مادر بچه لرزیم بر ایمان خویش / از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده

همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری / بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده

چند گویی دود برهان است بر آتش خمش / بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو / بینمت همچو مسیحا بر سر کیوان شده

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار / بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو

بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه ده سرکش خونخوارش ده

تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده

ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یک سقایی حجری سینه سبکبارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاووز کژ بیهده رفتارش ده

عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده

کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده

منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
ببر انکار ازو و دم اقرارش ده

گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتی
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده

گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
رو بگو همچو خودی ابله و آچارش ده

بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته     خود را پس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان     باغی به من نموده ایوان من گرفته

اینجا کسی است پنهان همچو خیال در دل     اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسی است پنهان مانند قند در نی     شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند     سوداگری است موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته     من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم     بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته

من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم     تا درد عشق دیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی     گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی     زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت     تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده     پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده     از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته     تو یار غار و آنگه یاران من گرفته

گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر     عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته   مستان و می‌پرستان میدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده | دروازه بلا را بر عشق باز کرده

بازار یوسفان را از حسن بر شکسته | دکان شکران را یک یک فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را | وانگاهشان ز معنی بس سرفراز کرده

خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته | وانگاه بر جنازهٔ هر یک نماز کرده

آن حلقه‌های زلفت حلق که راست روزی | ای ما برون حلقه گردن دراز کرده

از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد | کشتی جان ما را دریای راز کرده

این یک ختن شکسته ای صد ختن نموده | وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده

بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر | کت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده

ای خاک پای نازت سرهای نازنینان | وز بهر نازِ تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده　　　وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده

باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه　　　گر نگشایم گره هیچ گشادم مده

چون گذرد دمی ز سر گویم ای خوش پسر　　　باده نخواهم دگر مست فتادم مده

چاکر خنده توام کشته زنده توام　　　گر نه که بنده توام باده شادم مده

فتنه به شهر توام کشته قهر توام　　　گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده

صدقه از آن لعل کان بخش برین پرزیان　　　ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده

از سرکین درگذر بوسه ده ای لب شکر　　　بر سر هم خاک سر گر ننهادم مده

هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد　　　صدره از صدق و داد گر بنزادم مده ٣٧٠

شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام
گر نگشتم تمام هیچ تو دادم مده



گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی ... ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی

گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب ... ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی

ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی ... هر گوشهٔ ویرانه ای صد گنج قارون آمدی

نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی ... هر دست ورو ناشسته ای چون شیخ ذاالنون آمدی

ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند ... چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی

ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر ... ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی

مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

این در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری ... این آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من ... ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای ماه و من آویخته وی خون هر دو ریخته ... چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد زانک پا ما را به خارستان برد ... تا سر نباشد زانک سر کافر شود از دوسری
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ ... آن تیزرو این سست رو هین تیزرو تا نفسری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو ... تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته است اندر دلت ... کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت ... تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو ... تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم ... جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود ... تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
آنکس کزینجا زر برد با دلبری دیگر خورد ... تو کرنشین ور است گو آن از چه باشد از خری
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد ... وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
عیسی مست را از زر کند ور زر بود گوهر کند ... گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری ... گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب ... ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری

۳۷۲

بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین       وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری

از روی، همچون آتشم حمام عالم گرم شد       بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری

مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده       انا الیه آمده کان سو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محظوظ شو

یا از زبان و اصفان از صدق بنما باوری

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی ... چون بر پری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی گردی همه ... سرخیل عشرت ها شوی گرچه زغم چون مو شوی

هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی ... هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی

از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی ... بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی

چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی ... هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی

از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری ... گرداب ها را بردری راهی کنی یکسو شوی

شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را ... پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته ... تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی

خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس ... یا هو نگویی زان سپس چون غرقه یا هو شوی

هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی ... با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی

سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد و کش ... تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی

دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی ... چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی ... مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری ... واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری

بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی ... مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری

آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو ... استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری

دکان ز خود پرداختم انگارها انداختم　　قدر جنون بشناختم زاندیشه‌ها گشتم بری

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مُضل　　ترکیب او ویران کنم گر او نماید کمتری

کی در خور لیلی بود آنکس کز او مجنون شود

پای علم آنکس بود کو راست جانی آن سری

بر گذری درنگری جز دل خوبان نبری — سرکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد — تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

سر ننهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی — کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی — تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری

نعمت تن خام کند محنت تن رام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری

خیره مَیا خیره مَرو جانب بازار جهان — زانک درین بیع و شری این ندهی آن نبری

خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری

آه گدا رو شده‌ای خاطرِ تو خوش نشود — تا نکنی کافریی مال مسلمان نبری

هیچ نبرده است کسی مهره ز انبان جهان — رنجه مشو زانک تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم — گر تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری

ای کشش عشق خدا می نکشید کرمت — دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری

هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان — زانک دلی که تو بری راه پریشان نبری

راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود          زانک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

زانک تو بس بی‌طمعی زر به حرمدان نبری

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری　　زخم مزن بر جگر خسته جگری

بر دل من زن همه را زانک دریغ است و غبین　　زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

باز رهان جمله اسیران جفا را جز من　　تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم　　نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی　　کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم　　این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا گفت برم هیچ مرم　　بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی　　باز بیایی به وطن با خبری پر هنری

گفتم ای جان خبری بی تو خبر را چه کنم　　بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری

چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم　　بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری

گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان　　برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

٣٧٩

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی

من همه در حکم توام تو همه در خون منی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی

با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی

دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی

چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی

ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی

چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم
بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی

مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی     وان شه بی‌نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش     گفتم می نمی‌خورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم     دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی

دید که ناز می‌کنم گفت بیا عجب کسی     جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم     خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی

گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین     قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را     ور به ستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی

رنگ رخت که داد رو زرد شو از برای او     چون ز پی سیاهه‌ای روی چو زعفران کنی

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو     حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود     جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

گر به مثال اَقرِضوا قرض دهی قراضه‌ای     نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

ور دو سه روز چشم را بند کنی به اتّقوا     چشمه چشم حس را بحر دُرِ عیان کنی

ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی     قامتِ تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

بهتر ازین کرم بود جرم تو را گنه تو را     شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی

بس که نگنجد آن سخن کو بنشست در دهان
گر همه ذرّه ذرّه را باز کشی دهان کنی

۳۸۱

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده‌ای / ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده‌ای

صبح که آفتاب خود سر نزده است از زمین / جام جهان نمای را بر کف جان نهاده‌ای

مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی / روی زمین گرفته‌ای داد زمانه داده‌ای

مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی / چشمه مشک دیده‌ای جوشش خنب باده‌ای

سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو / زانک به گردن همه بسته‌تر از قلاده‌ای

خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن / گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده‌ای

هر سحری خیال تو دارد میل سردهی / دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده‌ای

همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی / همچو کباب قوتی همچو شراب شاده‌ای

خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی‌نشان / عشق سواره‌ات کند گر چه چنین پیاده‌ای

ذره به ذره جهان جانب تو نظرکنان / گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده‌ای

این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون / بند ردا و خرقه‌ای مرد سر سجاده‌ای

بادهٔ خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو / یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده‌ای

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست زا / جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده‌ای

جان به فدای عاشقان خوش هوسی ست عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم — پای بنه در آتشم چند ازین منافقی

از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی

عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود — سلسله را زبون بودنی به طریق احمقی

عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر — روکه به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود — طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلقی

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن — مست کن و بیافرین باز نمای خالقی

یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی
نی به خدا که از دغل چشم فراز می‌کنی

چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را
چونک بخفت برزرش دست دراز می‌کنی

سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای
بند که سخت می‌کنی بند که باز می‌کنی

عاشق بی گناه را بهر ثواب می‌کشی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می‌کنی

گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
گه به مثال مطربان نغنغه ساز می‌کنی

طبق فراق می‌زنی نای عراق می‌زنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می‌کنی

جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
از صدقات حسن خود گنج نیاز می‌کنی

پرده چرخ می‌دری جلوه ملک می‌کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می‌کنی

عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود
اینکه به صورتی شدی این به مجاز می‌کنی

گنج بلانهایتی سکه کجاست گنج را
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می‌کنی

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف غنای او نالهٔ آز می‌کنی

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی | بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی

برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد | میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی

می زده میم ما کوفتهٔ دییم ما | چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا تویی

روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا | آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی

چرخ تو را نداکند بهر تو جان فدا کند | هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی

خیز بیار باده‌ای مرکب هر پیاده‌ای | بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی

این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی | گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا تویی

گردن عربده بزن وسوسه راز بن بکن | باده خاص در فکن خاصبک خدا تویی

وقت لقای یوسفان مست بدند و کف بران | مانه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی

از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی‌خبر | این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی

پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان | تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی

بادهٔ کهنه خدا روز الست رهنما

گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

۳۸۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده‌ای   دست جفا گشاده‌ای پای وفا کشیده‌ای

دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته‌ام   زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای

ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل   ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده‌ای

آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری به روی خود   در پس پرده رفته‌ای پرده من دریده‌ای

عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم   عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده‌ای

لعبت صورت مرا دوخته‌ای به جادویی   سوزن‌های بوالعجب در دل من خلیده‌ای

بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست   بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای

هر که حدیث می‌کند بر لب او نظر کنم   از هوس دهان تو تا لب کی گزیده‌ای

تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو

کین ز کجا گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای

ای دل بی‌قرار من راست بگو چه گوهری / آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
از چه طرف رسیده‌ای وز چه غذا چریده‌ای / سوی فنا چه دیده‌ای سوی فنا چه می‌پری
بیخ مرا چه می‌کنی قصد فنا چه می‌کنی / راه خرد چه می‌زنی پردهٔ خود چه می‌دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر / جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می‌روی مست و خراب می‌روی / گوش به پند کی نهی عشوهٔ خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان / جانب بحر لامکان از دم من روان‌تری
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می‌وزی / سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو / چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری
از همه من گریختم گر چه میان مردمم / چون به میان خاک کان نقدهٔ زر جعفری
گرد و هزار بار زر نعره زند که من زرم
تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی

عود که جود می‌کند بهر تو دود می‌کند
شیر سجود می‌کند چون به سگ استخوان دهی

بر گذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی

در دو جهان نگنجد آنک بدو تو بنگری
خسرو خسروان شود گر به گدا توان دهی

جملهٔ تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
لقمه کند دو کون را آنک تواش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی

گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

| | |
|---|---|
| مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرّایی | برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی |
| سر سجاده و مسجد گرفتم من به جهد و جد | شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی |
| درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد | بدران بند هستی را چه در بند مصلایی |
| به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن | اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی |
| بده تو داد او باشی اگر رندی و قلّاشی | پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی |
| قراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما | بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی |
| گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی‌صبری | گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی |
| گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله | ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی |
| تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی | چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی |
| چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل | چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی |
| چرا در خمّ این دنیا چو باده بر نمی جوشی | که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی |
| ز برق چهرهٔ خوبت چه محروم است یعقوبت | الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی |
| ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان اوتادان | که مومن آینهٔ مومن بود در وقت تنهایی |
| ببیند خاک سر خود درون چهره بستان | که من در دل چه‌ها دارم ز زیبایی و رعنایی |
| ببیند سنگ سرّ خود درون لعل و پیروزه | که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی |
| ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه | که من هم قابل نورم کنم آخر مصفّایی |

۳۸۸

عدم‌ها مر عدم‌ها را چو می‌بیند بدل گشته / به هستی پیش می‌آید که تا دزدد پذیرایی

به هر سرگین کجا گشتی مگس را اگر خبر بودی / که آید از سرشت او به سعی و فضل و عنقایی

چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا / سبک کاهل شود آنکس که باشد کول و فردایی

ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت / بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی

ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو / درآ در آب و خوش می‌رو به آب و گل چه می‌پایی

به جان دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل / به پای خود شدی جایی که آنجا دست می‌خایی

ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو / که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی

تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی / تو سلطان زاده‌ای آخر منم لایق به لالایی

تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر / که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی / که او صف های شیران را بدراند به تنهایی

کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل / فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان / بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی / چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی

مرا غیرت همی گوید خمش ار جانت می باید / ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن / حلال استت حلال استت اگر زنجیر می خایی

بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی / قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی

وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد / به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی

اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی / وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی

در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی / اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی / که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو / وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی

گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا / گهی گم شو ازین هر دو اگر همخرقه مایی

به تُرک تُرک اولی تر سیه رویان هندو را / که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی

منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه / که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی

دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من / خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی

چه نالد نای بیچاره جز آنگ در دمد نایی          ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی          زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی‌گردی          مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی

چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی          چو آید عیسی خوش دم چرا همدم نمی‌گردی

چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی          چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی‌گردی

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی          چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گردی

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی          چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گردی

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی          چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی‌گردی

سر آنکه سر بود ای جان که خاک راه او باشد          ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی‌گردی

چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی          چرا همچون مه تابان برین عالم نمی‌گردی

قلم آنجا نهد دستش که کم بیند در او حرفی          چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو          دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی‌گردی

چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم          مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی

اگر خلوت نمی‌گیری چرا خامش نمی‌باشی

اگر کعبه نه‌ای باری چرا زمزم نمی‌گردی

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی — به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو — سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی

در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو — که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی

نمی‌دانی که خار ما بود شاهنشه گل‌ها — نمی‌دانی که کفر ما بود جان مسلمانی

سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی — مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

خداوندا تو می‌دانی که صحرا از قفس خوشتر — ولیکن جغد نشکیبد ز گورستان و ویرانی

کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد — زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
که هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی — عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی

برای آنک وا گوید نمودم گوش کرانه — که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی

مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر — که تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبایی

شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را — بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و بیهایی

یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش — بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی

چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم — همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی

به دربانش نظر کردم که یک نکته در افکن تو — بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی

نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش — که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی

مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی — که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی

مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی / که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی

چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطفت / کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی

در آ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما / بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی

اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را / هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی

وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت / ازین سویش بیالایی و زان سویش بیارایی

نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر / نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرایی

نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی / نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی

طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده / بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی

بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی / دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی

زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی / زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی

اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون / وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی

چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش در خور / به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی

کی است آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد / به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کی است آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت / که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی

مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر / که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی — چو شعری نور افشانی وزان اشعار برگویی

به جان جملهٔ مردان به درد جمله با دردان — که برگو تا چه می‌خواهی وزین حیران چه می‌جویی

از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او — بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی

از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او — الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی

ز غمزهٔ تیراندازش کرشمهٔ ساحری سازش — هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی

ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان — ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه — روان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی

همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می‌نالی — چو از تو کم نشد یک مو نمی‌دانم چه می‌مویی

فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می‌پرد — کجایی ای سگ مقبل که اهل آنچنان کویی

چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی — چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی

درین دام است آن آهو تو در صحرا چه می‌گردی — گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می‌پویی

به هر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی — تو یکتو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی

اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی — هم او را این هم او را دان یقین می‌دان که با اویی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

زعشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درّد
کزین آتش زبون آید صبوری های ایوبی

شده زرکوب و حق مانده تنش چون زر و رق مانده
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کرّوبی

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را
بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

چو سرمست منی ای جان ز دردسر چه غم داری　　چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری

چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی　　چو شور و شوق من مستت ز شور و شر چه غم داری

چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی　　براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری

چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری　　چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری

خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی　　رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری

برین صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی　　چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری

ایا یوسف ز دست تو که بگریزد ز شست تو　　همه مصر ند مست تو ز کور و کر چه غم داری

چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو　　فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری

گرفتی باغ و بر ها را همی خور آن شکرها را　　اگر بستند درها را از این بند در چه غم داری

چو مد و جز خود دیدی چو بال و پر خود دیدی　　چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری

ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان　　ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری

خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش در رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

| | |
|---|---|
| برآ بر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری | کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری |
| بود جان های پا بسته شوند از بند تن رسته | بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری |
| بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها | همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری |
| به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن | درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری |
| ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن | بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری |
| دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش | نه زآب چشمه حیوان از آن آبی که تو داری |
| به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب | بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری |
| چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی | که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری |
| چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن | از یرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری |
| زهی بی خوابی شیرین بهی تر از گل و نسرین | فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری |
| به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی | که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری |
| بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من | از یرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری |
| برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی | که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری |
| چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی | ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری |
| حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان | که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری |
| مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی | برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری |

به گرد بام می گردم که جام جارسان خوردم | تو هم می گرد گرد من گرت عزم است می خواری
چو با مستان او گردی اگر مستی تو زر گردی | وگر پایی تو سر گردی وگر لنگی شوی قاری
درین دل موج ها دارم سر غواص می خارم | ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری
دهان بستم خمش کردم اگر چه پر غم و دردم
خدایا صبر م افزون کن درین آتش به ستاری

اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بدین سرکای نُه ساله نداند کرد خرسندی

بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی

چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی

خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی

پیاپی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
که گیر این جام بی خویشی که با خویشی و شمندی

سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه دریایی و دریا دل نه ساقی و خداوندی

نه یاقوتی و مرجانی نه آرام دل و جانی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من از گولی دهم پندت نه زانک قابل پندی

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی — ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی

نوری که بدو پرد جان از قفص قالب — در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی

رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی — آن سوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی

مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت — زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی

امروز چو جان استی در صدر جنان استی — از دور قمر رستی بالای قمر رفتی

اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان — چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی

از نان شده ای فارغ و ز منت خبازان — وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی

نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان — آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی

از جان شریف خود وز حال لطیف خود — بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی

ور زانک خبر ندهی دانم که کجاهایی — در دامن دریایی چون دُر و گهر رفتی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی     پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم می‌کش و هم می‌کش     سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی

شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی     هر حکم که می‌خواهی می‌کن که همه جانی

گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم     از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم     ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنجم در پوست نمی‌گنجم     کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی

گه چون شب یغمایی هر مدرکه بربایی     روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی

گه جامه بگردانی گویی که رسولم من     یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی

در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس     آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی

ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله     ای عشق عدم‌ها را خواهی که برنجانی

ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری     سُرنای تو می‌نالد هم تازی و سریانی

گر دیده ببندی تو در هیچ نخندی تو     فر تو همی تابد از تابش پیشانی

پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را     ای ماه چه می‌آیی در پرده پنهانی

ای چشم نمی‌بینی این لشکر سلطان را     وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی

گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان     گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی

لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری     باران نکند ساکن گردی که تو بنشانی

چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را | تمییز کجا ماند در دیده انسانی
هر نیست بود، هستی در دیده از آن سرمه | هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
از خاک درت باید در دیده دل سرمه | تا سوی درت آید جوینده ربانی
تا جزو به کل تازد جبه سوی کان یازد | قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

جانا به غریبستان چندین به چه می‌مانی | بازآ تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی
گر نامه نمی‌خوانی خود نامه تو را خواند | ور راه نمی‌دانی در پنجه ره دانی
بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس | با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته | از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی | هم شیر و هم آهویی هم بهتر از ایشانی
چند است ز تو تا جان تو طرفه‌تری یا جان | آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب | یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر | بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی

از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

در پردهٔ خاک ای جان عیشی است به پنهانی ... وندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته وان صورت جان مانده ... ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
گر چاشنیی خواهی هر شب بنگر خود را ... تن مرده و جان پران در روضهٔ رضوانی
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری ... چندان صفتت کردم والله که دو چندانی
المؤمن حلوی والعاشق علوی ... با تو چه زبان گویم ای جان که نمی‌دانی
چندان بدوان لنگان کین پای فروماند ... وانگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
می‌مرد یکی عاشق می‌گفت یکی او را ... در حالت جان کندن چون است که خندانی
گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم ... صد مرده همی خندم بی‌خندهٔ دندانی
زیرا که یکی نیم نی بود شکر گشتم ... نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را ... بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جان است سزای تو ... تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو ... امید که ضایع شد از کیسه ربانی
از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا ریزد ... دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
نان ریزهٔ سفره است این کز چرخ همی‌ریزد ... بگذر ز فلک بررو گر در خور آن خوانی
گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد ... ور خسته شود حلقت در حلقهٔ سلطانی

برگو غزلی برگو پا مزد خود از حق جو
برسوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی    در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی

درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا    بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت    بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی

از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین    وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری    در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی

اینجاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان    گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی

شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب    بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی

گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن    رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی

اندیشه مکن الّا از خالق اندیشه    اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی

با وسعت ارض الله برحبس چه چفسیدی    زاندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری

از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی — در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی — چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی — از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی

رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی — مانند بوی گل با باد صبا رفتی

نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی — از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه
وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
ای جان تماشا جو موسای تجلی جو گر سمع و بصری خواهی نک سمع و بصر باری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی　　یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشایی

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی　　بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی　　کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی

از رشک همی گوید والله که دروغ است آن　　بی جان که رود جایی بی سر که نهد پایی

من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم　　او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی

مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد　　چون چشم تو خماری چون روی تو صحرایی

این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت　　در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی

بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند　　وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی

گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را　　دوزخ که رود آخر از جنت ماوایی

من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا　　بی پای همی گردم چون کشتی دریایی

از در اگرم رانی آیم ز ره روزن　　چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی

چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم　　در روزن این خانه در گردش سودایی

بنشین که درین مجلس لاغر نشود عیسی　　برگو که درین دولت تیره نشود رایی

بربند دهان برگو در گنبد سر خود　　تا ناله در آن گنبد یابی تو ثنایی

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

گر این سلطان ما را بنده باشی　　همه گریند و تو در خنده باشی

وگر غم پر شود اطراف عالم　　تو شاد و خرم و فرخنده باشی

وگر چرخ و زمین از هم بدرد　　ورای هر دو جانی زنده باشی

به هفتم چرخ نوبت پنج داری　　چو خیمه شش جهت برکنده باشی

همه مشتاق دیدار تو باشند　　تو صد پرده فرو افکنده باشی

چو اندیشه به جاسوسی اسرار　　درون سینه‌ها گردنده باشی

دلا بر چشم خوبان چهره بگشا　　که اندیشه که تو شرمنده باشی

بدیشان صدقه می ده چون هلالند　　تو بدری از کجا گیرنده باشی

اگر خالی شوی از خویش چون نی　　چو نی پر از شکر آکنده باشی

برو خرقه گرو کن در خرابات　　چو سالوسان چرا در ژنده باشی

به عشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

تو نقشی نقش بندان را چه دانی / تو شکلی پیکری جان را چه دانی

تو خود می‌نشنوی بانگ دهل را / رموز سر پنهان را چه دانی

هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست / حقایق‌های ایمان را چه دانی

هنوزت خار در پای است بنشین / تو سرسبزی بستان را چه دانی

تو نامی کرده‌ای این را و آن را / ازین بگذشته‌ای آن را چه دانی

چه صورت‌هاست مربی صورتان را / تو صورت‌های ایشان را چه دانی

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی / تو آن چاه زنخدان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران / تو خشکی قدر باران را چه دانی

سیه کاری مکن با باز چون زاغ / تو باز چتر سلطان را چه دانی

سلیمانی نگردی در ره عشق / زبان جمله مرغان را چه دانی

نگهبانی است حاضر بر تو سجان / تو حیوانی نگهبان را چه دانی

تو را در چرخ آورده‌ست ماهی / تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

کجا شد عهد و پیمانی که کردی      کجا شد قول و سوگندی که خوردی

نگفتی چرخ تا گردان بود گرد      ازین سرگشته هرگز برنگردی

نگفتی تا بود خورشید دلگرم      نکاهد گرم ما را هیچ سردی

نگفتی یکدل و مردانه باشیم      به جان جمله مردان و به مردی

مرا گویی اگر من جور کردم      بدان کردم که پیش از من تو کردی

چرا شاید که با چون من گدایی      چو تو شاهنشهی گیرد نبردی

میان ما و تو سرکنگبین است      ز من سرکه ز تو شکر نوردی

چو من سرکه فروشم پس تو شکر      بیفزا چون به شیرینی تو فردی

منم خاک و چو خاکی باد یابد      تو عذرش نه مگویش گرد کردی

نباشد راه را عار از چو من گرد
که زر را عار نبود رنگ زردی

خوشی آخر بگو ای یار چونی — ازین ایام ناهموار چونی
به روز و شب مرا اندیشه توست — کزین روز و شب خونخوار چونی
از این آتش که در عالم فتادست — ز دود لشکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج — تو اندر کشتی پر بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی — بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی — که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی بین که بی‌چون و چگونه‌ست — دلا دیگر مگو بسیار چونی

بگو در گوش شمس الدین تبریز
که ای خورشید خوب اسرار چونی

۴۱۴

سوالی دارم ای خواجه خدایی | که امروز اینچنین شیرین چرایی
که باشد مه که گویم ماه رویی | که باشد جان که گویم جان فزایی
مثالی لایق آن روی خوبت | بسی شب ها ز حق کردم گدایی
رها کن این همه با ما تو چونی | تو جانی و به چونی در نیایی
تو صد ساله ره از چونی گذشتی | میان موج های کبریایی
هوای خویشتن را سر بریدی | ز میل نفس خود کردی جدایی
همه میل دل معشوق گشتی | به تسلیم و رضا و مرتضایی
ازین هم در گذشتم چونی ای جان | که این دم رستخیز سحرهایی
همی پیچی به صد گون چشم ما را | به صد صورت جهان را می نمایی
زمانی صورت زندان و چاهی | زمانی گلستان و دلربایی
همان یک چیز را که مار سازی | گهی بخشی درختی و عصایی
به دست توست بوقلمون همه چیز | ز انسان و ز حیوان و نمایی
گهی نیل است و گاهی خون بسته | گهی لیل است و گه صبح ضیایی
بدین خوف و رجاها منعقد شد | که از هر ضد ضد بر می گشایی
سوالی چند دارم از تو حل کن | که مشکل های ما را مرتجایی
سوال اول آن است ای سخن دان | که هم اول هم آخر جان مایی

چو اول هم تویی و آخر تویی هم ز که دانم وفا و بی وفایی

دوم آن است ای آن کت دوم نیست

که رنج احولی را توتیایی

هلا ای آب حیوان از نوایی
همی گردان مرا چون آسیایی

چنین می‌کن که تا بادا چنین باد
پریشان دل به جایی من به جایی

نجنبد شاخ و برگی جز به بادی
نپرد برگ که بی کهربایی

چو گاهی جز به بادی می‌نجنبد
کجا جنبد جهانی بی هوایی

همه اجزای عالم عاشقانند
و هر جزو جهان مست لقایی

ولیک اسرار خود با تو نگویند
نشاید گفت سر جز با سزایی

چراخواران چراشان هم چراخوار
ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی

نه موران با سلیمان راز گفتند
نه با داود می‌زد کُه صدایی

اگر این آسمان عاشق نبودی
نبودی سینه او را صفایی

وگر خورشید هم عاشق نبودی
نبودی در جمال او ضیایی

زمین و کوه اگر نه عاشقندی
نرستی از دل هر دو گیایی

اگر دریا ز عشق آگه نبودی
قراری داشتی آخر به جایی

تو عاشق باش تا عاشق شناسی
وفا کن تا ببینی باوفایی

نپذرفت آسمان بار امانت
که عاشق بود و ترسید از خطایی

کجایید ای شهیدان خدائی بلا جویان دشت کربلائی
کجایید ای سبک روحان عاشق پرنده تر ز مرغان هوائی
کجایید ای شهان آسمانی بدانسته فلک را در گشائی
کجایید ای ز جان و جا رهیده کسی مر عقل را گوید کجائی
کجایید ای در زندان شکسته بداده وامداران را رهائی
کجایید ای در مخزن گشاده کجایید ای نوای بی نوائی
در آن بحرید کین عالم کف اوست زمانی پیش دارید آشنائی
کف دریاست صورت های عالم زکف بگذار اگر اهل صفائی
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق
که اصل اصل اصل هر ضیائی

دلارا ما چنین زیبا چرایی	چنین چست و چنین رعنا چرایی

گرفتم من که جانی و جهانی	چنین جان و جهان آرا چرایی

گرفتم من که الیاسی و خضری	چو آب خضر عمر افزا چرایی

گرفتم من که دنیایی و دینی	چو دنیا مایه سودا چرایی

گرفتم گنج قارونی به خوبی	چو موسی با ید بیضا چرایی

ز رشکت دوست خون دوست ریزد	بدین حد شنگ و سرغوغا چرایی

چو نور تو گرفت از قاف تا قاف	نهان از دیده چون عنقا چرایی

ندارد هیچ حلوا طبع صهبا	تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

ز عشق گفت تو با خود به جنگم

که پیش چون ویی گویا چرایی

روز ار دو هزار بار می‌آئی | هر بار چو جان به کار می‌آئی

از بهر حیات و زنده کردن تو | در عالم چون بهار می‌آئی

عشاق همه شدند حلوائی | چون شکر قندوار می‌آئی

می در ده و اختیار ما بستان | کز مجلس اختیار می‌آئی

از خلق جهان کناره می‌گیرد | آن را که تو در کنار می‌آئی

خاموش به حضرت تو اولیتر | کز حضرت کردگار می‌آئی

دیدیم تو را ز دست ما رفتیم | کز عالم پایدار می‌آئی

ای مرغ ز طاق عرش می‌پری | وی شیر ز مرغزار می‌آئی

ای بحر محیط سخت می‌جوشی

وی موج چه بی‌قرار می‌آئی

باغ است و بهار و سرو عالی　　ما می نرویم ازین حوالی

بگشای نقاب و در فروبند　　ماییم و تویی و خانه خالی

امروز حریف خاص عشقیم　　برداشته جام لاابالی

ای مطرب خوش نوای خوش نی　　باید که عظیم خوش بنالی

ای ساقی شادکام خوش حال　　پیش آر شراب را تو حالی

تا خوش بخوریم و خوش بخسبیم　　در سایه لطف لایزالی

خوردی نه ز راه حلق و اشکم　　خوابی نه نتیجه لیالی

ای دل خواهم که آن قدح را　　بر دیده و چشم خود بمالی

چون نیست شوی تمام در می　　آن ساعت هست بر کمالی

پاینده شوی از آن سقاهم　　بی مرگ و فنا و انتقالی

دزدی بگذار و خوش همی رو　　ایمن ز شکنجه های والی

گویی بنما که ایمنی کو　　رو رو که هنوز در سوالی

ای روز بدین خوشی چه روزی　　ای روز به از هزار سالی

ای جمله روزها غلامت　　ایشان هجرند و تو وصالی

ای روز جمال تو که بیند　　ای روز عظیم با جمالی

هم خودبینی جمال خود را　　وان چشم که گوش او بمالی

ای روز نه روز آفتابی — تو روز ز نور ذوالجلالی

خورشید کند سجود هر شام — می‌خواهد از مهت حلالی

ای روز میان روز پنهان — ای روز مقیم لایزالی

ای روزی روزها و شب‌ها — ای لطف جنوبی و شمالی

خامش کنم از کمال گفتن — زیرا تو و رای هر کمالی

پیدا نشوی به قال زیرا — تو پیداتر ز قیل و قالی

از قال شود خیال پیدا — تو فوق تِوَهم و خیالی

وان وهم و خیال تشنهٔ توست — ای داده تو آب را زلالی

این هردو در آب جان دهن خشک — در عالم پر ز خویش خالی

باقی غزل ورای پرده
محجوب ز تو که در ملالی

با این همه مهر و مهربانی — دل می‌دهدت که خشم رانی
وین جمله شیشه‌خانه‌ها را — درهم شکنی به لن ترانی
در زلزله است دار دنیا — کز خانه تو رخت می‌کشانی
نالان تو صد هزار رنجور — بی تو نزیند هین تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی — خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان — در مکسبه و غم امانی
اما چون جان ز جا بجنبد — آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید — نی عیش بود نه شادمانی
تا هست ازو به یاد نارند — ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار — شیرینی خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانی

آورد خبر شکرستانی | کز مصر رسید کاروانی

صد اشتر جمله شکر و قند | یارب چه لطیف ارمغانی

در نیمشبی رسید شمعی | در قالب مرده رفت جانی

گفتم که بگو سخن گشاده | گفتا که رسید آن فلانی

دل از یکی ز جای برجست | بنهاد ز عقل نردبانی

بر بام دوید از سر عشق | می جست ازین خبر نشانی

ناگاه بدید از سر بام | بیرون ز جهان ما جهانی

دریای مُحیط در سبویی | در صورت خاک آسمانی

بر بام نشسته پادشاهی | پوشیده لباس پاسبانی

باغی و بهشت بی‌نهایت | در سینه مرد باغبانی

می‌گشت به سینه‌ها خیالش | می کرد ز شاه دل بیانی

مگریز ز چشم ای خیالش | تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

ای وصل تو آب زندگانی — تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری — وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم — می‌نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم — از لطف توام همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات — هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاک باز باشند — ترسم که تو کم زنی بمانی
ور زانک روی مرو تو با خویش — در پوش نشان بی‌نشانی
مانند سپر مپوش سینه — گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی — آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه در آ چو شیر مردی — دل را چو زنان چه می‌تپانی
ای از رخ گلرخان غیبت — گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت — در هر نفسم دم خزانی
ای آنک تو باغ و بوستان را — از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره‌ای را — در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انسا را — با سر قدیم همزبانی

ای داده تو عقل بدگمان را / بر بام دماغ پاسبانی

از آنک تو هر سپی ز خلقان / این پنج چراغ می‌ستانی

ای داده تو چشم گلرخان را / مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو قطره خون دل را / اندیشه و فکر و خرده دانی

ای داده تو عشق را به قدرت / مردی و نری و پهلوانی

این بود نصیحت سنایی / جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی

زیرا که چراغ آسمانی

ای چشم و چراغ شهریاری  والله به خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد  از گوشه سینه‌ای برآری
خورشید به پیش نور آن شمع  یک ذره شود ز شرمساری
وقت است که در وجود خاکی  آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان  بر چهره زعفران بباری
تا لاله‌ستان عاشقان را  از گلبن حق به خنده آری
بر پشت فلک نهند پا را  چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد  چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی
وی فخر شهان چه می‌گریزی

ما را به چه کار می‌فرستی
پنهان پنهان چه می‌گریزی

چون تیر روی و باز آیی
این دم ز کمان چه می‌گریزی

باری تو هزار گنج داری
زین نیم زیان چه می‌گریزی

ای که شکرت کران ندارد
بنشین به میان چه می‌گریزی

چون محرم هر شکر دهان است
از پیش دهان چه می‌گریزی

ایمن ز امان توست عالم
ای امن و امان چه می‌گریزی

عالم همه گرگ مردخوار است
ای دل ز شبان چه می‌گریزی

خامش که زبان همه زیان است
تو سوی زیان چه می‌گریزی

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی — شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی

آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد — تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی

گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی — ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی

بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام — از حلاوت‌ها که دیدم در فنای بیخودی

جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند — در هوای بیخودی و از برای بیخودی

عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو — تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی

با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است — تا بیابی ذوق‌ها اندر وفای بیخودی

بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود — ای سری و سروری‌ها خاک پای بیخودی

خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک — لیک آنها هیچ نبود جان به جای بیخودی

گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

ساقیا بر خاک ما چون جرعه‌ها می‌ریختی / گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی

ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب / نور رقص انگیز را بر ذره‌ها می‌ریختی

دست بر لب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم / خود بگوید جرعه‌ها کان بهر ما می‌ریختی

ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید / بایزیدی بر دمید از هر کجا می‌ریختی

زاولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت / جبرئیلی هست شد چون بر سما می‌ریختی

می‌گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد / از گزافه بر سزا و ناسزا می‌ریختی

می‌بدادی جان به نان و نان تو را در خوردنی / آب سقا می‌خریدی بر سقا می‌ریختی

همچو موسی کآتشی بنمودیش وان نور بود / در لباس آتشی نور و ضیا می‌ریختی

روز جمعه کی بود روزی که در جمع توایم / جمع کردی آخر آن را که جدا می‌ریختی

درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هر دمی / خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی

ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش / همچو گل در برگ ریزان از حیا می‌ریختی

آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش / اشک‌ها چون مشک‌ها بهر لقا می‌ریختی

دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده / آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی

انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص / بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی

این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن / کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی

کوشش ما را منه پهلوی کوشش‌های عام
کز بقاشان می‌کشیدی در فنا می‌ریختی

آشنا آب حیوان از کجا آورده‌ای	دانم این باری که الحق جانفزا آورده‌ای

مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدگر	چون چنین خورشید از نور خدا آورده‌ای

خیره‌گان روی خود را از ره و منزل مپرس	چون بریشان شعله های کبریا آورده‌ای

احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین	چون چنین دریای جوشان از بقا آورده‌ای

از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست	چون قدر را مست گشته با قضا آورده‌ای

می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو	کین جمال جان فزا از بهر ما آورده‌ای

شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر
کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای — در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای
سرفراز شیرگیری مست عشقی فتنه‌ای — نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع — پر او در پای پیچد در فتد مستانه‌ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری — محض روحی سرو قدی کافری جانانه‌ای
پیش تختش پیر مردی پایکوبان مست وار — لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای
دامن دانش گرفته زیر دندان‌ها ولیک — کلبتین عشق نامانده درو دندانه‌ای
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو — او چو آیینه یکی رو من دو سر چون شانه‌ای
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چو پروانه در او او را به من پروانه‌ای
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کاینات — در هنر اقلیم‌هایی لطف کن کاشانه‌ای
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته‌چشم — بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه‌ای
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما — غرقه بین تو در جمال گلرخی دُر دانه‌ای
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه‌ای

این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا　　　　از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه‌ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای

ای که جان‌ها خاک پایت صورت اندیش آمدی | دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی

نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی | چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی

در دو عالم قاعده نیش است وانگه ذوق نوش | تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی

خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی | هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی

بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو | فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی

کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند | تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی

ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی | ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی

عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک | داندی خورشید بی گز کز جهان بیش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

در دو چشم من نشین ای آنک از من من تری
تا قمر را وانمایم کز قمر روشن تری

اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
زانک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن تری

تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری

چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
نرم گردی چون زمین گر از فلک توسن تری

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست
کز برای روشنی تو خانه را روشن تری

گشت جان از صدر شمس‌الدین یکی سودایی — در درون ظلمت سودا ورا دانایی

یک بلندی یافت نجمم در هوای شمس دین — کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی

مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت — کز سر سودا نداند پستی از بالایی

موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست — بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایی

عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او — با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی — گشت منسوخ از جنونم دانش و قرّایی

عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه‌ها — عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خود بدند — بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی

رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری — هر طرف دیوانه جانی هر سویی شیدایی

دوش دیدم عشق را می‌کرد از خون سرشک — بر سر بام دلم از هجر خون اندایی

هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت — گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی

گِرد دارایی جان مظلم ناپایدار — گشت جان پایداری از چنان دارایی

یکدمی مرده شو از جمله فضولی‌ها ببین — هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی

یک نفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد — همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی

چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر — گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی

نام مخدومی شمس‌الدین همی گو هر دمی — تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی

خون ببین در نظم شعرم شعر مگذر بهر آنک | دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم | تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی
من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه | اینک اکنون در فراقش می کنم جان سیایی
در هوای سایه عنقای آن خورشید لطف | دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
چون به خوبی و ملاحت هست تنها در جهان | داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم | در طلب می دارد م از بوی و از بویایی
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا | آن از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
عقل در دهلیز عشقش خاک روبی بی دلی | ناطقه در لشکرش یا طبلی یا نایی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من | من نمی توانم که گویم نیستش بینایی
من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خویش | دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو | من نیم در عشق او امروزی و فردایی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است | شد به جان در باختن آن شهر حاتم طایی
واندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او | عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
چون خیالش نیمشب در سینه آید می نگر | هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال | هر سه مویی تو را بوده است شکرخایی
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر | کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی

سلسله این عشق در جنبان و شورم بیش کن — بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی

این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو — قطره ای گشته است و ننماید همی دریایی

بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش — می کند آن زلف عنبر مشک و عنبر سایی

چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر — از گدایی حسن او دارند هر زیبایی

گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام — ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی

گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا — ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی

جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او — گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی

نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند — ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود — گر تو از رخسار یکدم پرده ها بگشایی

ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

اُقتلونی یا ثقاتی انّ فی قتلی حیاتی ومَماتی فی حیاتی و حیاتی فی مَماتی
اُقتلونی ذابَ جسمی قدحُ القهوةِ قسمی هله بشکن قفس ای جان چو طلب کار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو زشکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو تویی یار مرا تو به ازین دار مرا تو برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده که نگنجد به صفت در که چه محمود صفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
به حق بحر کف تو گهر با شرف تو که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی که چو تحریمه اوّل سر ارکان صلاتی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
به کرم فاتح عقدی به عطا نقده نقدی برهان منتظران را ز تمنای سباتی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
به عدو گوید لطفت که بنینی و بناتی

۴۳۹

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری … خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین … که تو آشفتهٔ مایی سر اغیار نداری

خنک آن دم که درآویزد در دامن لطفت … تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری

خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس … که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

شود اجزای تن ما خوش از آن بادهٔ باقی … برهد این تن طامع ز غم مائده خواری

خنک آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض … بستاند گرو از ما به کش و خوب عذاری

خنک آن دم که زمستی سر زلف تو بشورد … دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم … تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری

خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش … خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری

خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت … تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگ سیاه است … به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری

دَخَلَ العِشقُ علینا بکؤوسٍ و عُقارٍ … ظَهَرَ السُّکرُ علینا بحبیبٍ مُتوارِ

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی　　و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی

هله ای دیده و نورم که آن شد که بشورم　　پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی

اگرم خصم بخندد وگرم شحنه ببندد　　تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم　　بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی

بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخی　　بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دوایی

دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید　　بزند عکس تو بروی کند آن جغد همایی

هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندد　　ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی

اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی　　و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی

به بد و نیک زمانه نجهد عشق ز خانه　　نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی

چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد　　چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقایی

سحر العین چه باشد که جهان خشک نماید　　بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن　　نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی

هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی — چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی

تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی — همه آسایش جانی همه آرایش عیدی

سبب غیرت توست آنک نهانی و اگرنی — همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی

تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری — و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی

دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش — همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی

همه گُل‌ها گرو دی همه سرها گرو می — تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبود در گِل چو رهی نیست سوی کُل — همه بر توست توکّل که عمادی و عمیدی

اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند — تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی

ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی — که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی

کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی — برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی

هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو — به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

تو همه طمع بر آن نه که درونی است امیدت — که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

که همو ساخت در قفل و هم او کرد کلیدی

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

قمری است رو نموده پر نور بر گشوده دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری

عجب از کمان پنهان شب و روز تیرپران بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری

مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری

به درون توست مصری که تویی شکرستانش چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری

شده‌ای غلام صورت به مثال بت پرستان تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری

به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری

خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری

سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری

تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری

تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی — منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد — ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن — که نداند او زمانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است — عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی

در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی

به خدا خبر ندارم چو نماز می گذارم — که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی

پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی — که بکاهم و فزایم ز چراغ سایه بانی

به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد — که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی

چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم — چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه — چکند دهان سایه تبعیت دهانی

مکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که در و کنند یانی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی — برسد وصال دولت بکند خدا خدایی

ز کرم مزید آید دو هزار عید آید — دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی

شکر وفا بکاری سر روح را بخاری — ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی

کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند — غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی

هله عاشقان صادق مروید جز موافق — که سعادتی است سابق ز درون باوفایی

به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی — چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی

تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن — تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی

بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی

نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق — نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی

بنگر به نور دیده که زند بر آسمان‌ها — به کسی که نور دادش بنمای آشنایی

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی ⁂ لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی ⁂ همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی

صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی ⁂ دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد ⁂ چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی

چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد ⁂ چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی

ز تو است این تقاضا به درون بی قراران ⁂ واگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی

فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان ⁂ فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی ⁂ نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی ⁂ ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی

چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید ⁂ عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی

وعجب تر آنکه آن شه به نیاز رفت چندان ⁂ که گدا غلط درافتد که مراست پادشایی

فلکانه پادشاهی نه که خاک بنده توست ⁂ تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی

فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید ⁂ که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی

سخنم خور فرشته است من اگر سخن نگویم ⁂ ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی

تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی ⁂ چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی



توچه دانی این ابار اکه زمطبخ دماغ است — که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

غلطم بگو که شما همه روی بی قفایی

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی

صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی

شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی

صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی

کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
که اگر به عقل بودی بگشافدی ز شادی

قدحی به من بدادی که همی زنم دو دستک
که به یک قدح برستم ز هزار بی‌مرادی

به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

۴۴۸

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی — دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی

تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی — نه مکان تو را نه سویی و همه به سوی مایی

به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید — که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی — به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی

تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی — به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی

ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش — ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش‌فزایی

طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد — کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی

دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی — سخنی به درد گویی که هم او کند دوایی

ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

بروای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای
توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای

که شود با تو معول که چنین صاعقه‌ای
که کند با تو حریفی که همه عربده‌ای

نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای

هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ای

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده‌ای

چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده‌ای

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
زانک تو زندگی صومعه و معبده‌ای

دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
که خراج از ده ویران دلم بستده‌ای

ای دل ساده من داد ز کی می‌خواهی
خون مباح است بر عشق اگر زین رده‌ای

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی — دوش شب با که بدی که چو سحر می خندی

ای بهاری که جهان از دم تو خندان است — در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی — واندر آن آتش بنشستی و چو زر می خندی

مست و خندان ز خرابات خدا می آیی — بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی

همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خدا — لیک امروز مها نوع دگر می خندی

باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند — ز چه باغی تو که همچو گل تر می خندی

تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد — چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی

بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی — آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی

تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند — نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی

در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی — بر ره و رهرو و بر کوچ و سفر می خندی

از میان عدم و محو بر آوردی سر — بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی

چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست — تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی

آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست — رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی

آهوان را به که صید به گردون گیری — ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی

دو سه بیتی که بمانده است بگو مستانه

ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

هر دم ای دل سوی جانان می‌روی    وز نظرها سخت پنهان می‌روی
جامه‌ها را چاک کردی همچو ماه    در پی خورشید رخشان می‌روی
ای نشسته با حریفان بر زمین    وز درون بر هفت کیوان می‌روی
پیش مهمانان به صورت حاضری    سوی صورتگر به مهمان می‌روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست    در میان نقش انسان می‌روی
همچو آبی می‌روی در زیر کاه    آب حیوانی به بستان می‌روی
در جهان غمگین نماندی گر تو را    چشم دیدی چون خرامان می‌روی
ای دریغا خلق دیدی مر تو را    چون نهان از جمله خلقان می‌روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان می‌روی

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای | بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش | در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله الله کین جهان از روی خود | پرگل و نسرین و سوسن کرده‌ای
الله الله تا نگوید دشمنی | دوستی و کار دشمن کرده‌ای
الله الله بندگان را جمع دار | ای که عالم را تو روشن کرده‌ای
بار دیگر توبه یکسو می‌نهی | عشقبازی‌ها که با من کرده‌ای
الله الله کز نثار آستین | نفس بد را پاکدامن کرده‌ای

کان زرکوبان صلاح الدین که تو
همچو مه از سیم خرمن کرده‌ای

با وفا یارا جفا آموختی | این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیفت کز نخست | در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفا کاری رسید | خویش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی | هم ز یار آشنا آموختی
جانت گر خواهد صنم گویی بلی | این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا | این مگر از اژدها آموختی
آن عصای موسی اژدرها بخورد | تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل ار از غمزه‌اش خسته شدی | از لبش آخر دوا آموختی
شکر هستی و شکایت می‌کنی | این یکی بارى خطا آموختی
زان شکرخانه مگو الا که شکر | آنچنان کز انبیا آموختی
این صفا را از گله تیره مکن | کین صفا از مصطفی آموختی
هرچه خلق آموختت زان لب ببند | جمله آن شو کز خدا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی چو ابر
سوختی لیکن ضیا آموختی

۴۵۴



با من ای عشق امتحان ها می‌کنی     واقفی بر عجزم اما می‌کنی

ترجمان سر دشمن می‌شوی     ظن کژ را در دلش جا می‌کنی

هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی     هم شکایت را تو پیدا می‌کنی

تا گمان آید که بر تو ظلم رفت     چون ضعیفان شور و شکوی می‌کنی

آفتابی ظلم بر تو کی کند     هر چه می‌خواهی ز بالا می‌کنی

می‌کنی ما را حسود همدگر     جنگ ما را خوش تماشا می‌کنی

عارفان را نقد شربت می‌دهی     زاهدان را مست فردا می‌کنی

مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی     بلبلان را مست و گویا می‌کنی

زاغ را مشتاق سرگین می‌کنی     طوطی خود را شکرخا می‌کنی

آن یکی را می‌کشی در کان و کوه     وین دگر را رو به دریا می‌کنی

از ره محنت به دولت می‌کشی     یا جزای زلت ما می‌کنی

اندرین دریا همه سود است و داد     جمله احسان و مواسا می‌کنی

این سر نکته است پایانش تو گوی
گرچه ما را بی سر و پا می‌کنی

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسبی — چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسبی

درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید — نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی

گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی — زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی

چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد — باید که همچو قیصر در کر و فر نخسبی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب — در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی

شب رو که راه‌ها را در شب توان بریدن — گر شهریار خواهی اندر سفر نخسبی

در سایهٔ خدایی خسبند نیکبختان — زنهار ای برادر جای دگر نخسبی

چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد — تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی

زیرا برادرانت دارند قصد جانت — هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی

تبریز شمس دین را جز رهروی نیابد
گر تو زره روانی بر رهگذر نخسبی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی | دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی | وقت نماز آمد بر جه چرا نشستی
بر بوی قبله حق صد قبله می‌تراشی | بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالاترک پر ای جان ای جان بنده فرمان | که مه بود به بالا سایه بود به پستی
همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر | حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
سغراق آسمانت چون کرد آنچنانت | یگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
می‌گویمت که چونی هرگز کسی بگوید | با جان بی‌چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی | چه خیک‌ها دریدی چه شیشه‌ها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم | که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
ای نقش بند پنهان کاندر درونه جان | داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلق را گشودی گر حلقه‌ای ربودی | صد جان و دل بدادی گر سینه‌ای بخستی

دیوانه گشته‌ام من هرچ از جنون بگویم
زوتر بلی بگو گر محرم الستی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی — گفتی قرار یابم خود بی‌قرار گشتی

خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی — پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی

گردت چرا نگردم چون خانه خدایی — پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی

جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی — نقلت چرا نچینم چون قندبار گشتی

فاروق چون نباشی چون از فراق رستی — صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی

اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی — اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی

هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی — هم سنبلش ببودی هم لاله زار گشتی

ای چشمش الله الله خود خفته می‌زدی ره — اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی

آنگه فقیر بودی بس خرقه‌ها ربودی — پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری — گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی

از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی — هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی

از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا — وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی

ای جان چون فرشته از نور حق سرشته — هم ز اختیار رسته تک اختیار گشتی

از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی — هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی

غم را شکار بودی بی کردگار بودی — چون کردگار گشتی با کردگار گشتی

گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی — عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی

نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی          کبرت رسد همی زان چون ازکبار گشتی

باش از در معانی در حلقهٔ خموشان
در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی

تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
در رنج و غم بکشتی کشتی ز ذوق و شادی

ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی

زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید
درمان به درد آید این است اوستادی

بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان
سجده کن و بگویش اَوحَشتَ یا فُؤادی

۴۶۱

ای برده اختیارم تو اختیار مایی — من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد — غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی

من باغ و بوستانم سوزیده خزانم — باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی

گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی — پس چیست زاری تو چون در کنار مایی

گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را — گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی

سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم — گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی

گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم — گفت ار چه بیقراری نی بیقرار مایی

شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی — آن راز را نهان کن چون رازدار مایی

ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی — تو صید آن جهانی و ز مرغزار مایی

از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی

از آب و گل بزادی در آتشی فتادی — سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی

اینجا دویی نگنجد این ما و تو چه باشد — این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی

خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

مسپار جان به هر کس چون جانسپار مایی

هر روز بامداد طلب کار ما تویی / ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی

هر روز زان برآری ما را از کسب و کار / زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی

دکان چرا رویم که کان و دکان تویی / بازار چون رویم که بازار ما تویی

زان دلخوشیم و شاد که جانبخش ما تویی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی

ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل / ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری / بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی

در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم / آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی

هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست / از جمله چاره باشد ناچار ما تویی

دل را هر آنچ بود از آنها دلش گرفت / تا گفته‌ای به دل که گرفتار ما تویی

گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست / این هم ز توست مایه پندار ما تویی

چیزی نمی‌کشیم که ما را تو می‌کشی / چیزی نمی‌خریم خریدار ما تویی

از گفت، توبه کردم ای شه گواه باش / بی‌گفت و ناله عالم اسرار ما تویی

ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

شاها بکش قطار که شه وار می‌کشی / دامان ما گرفته به گلزار می‌کشی

قطار اشتران همه مستند و کف زنان / بویی ببرده اند که قطار می‌کشی

هر اشتری میانه زنجیر می‌گزد / چون شهد و چون شکر که سوی یار می‌کشی

آن چشم‌های مست به چشمت که ساقی است / گویند خوش بکش که به دیدار می‌کشی

ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق / کردی ز که جدا و به انبار می‌کشی

سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ / رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی

هر چند سال‌ها ز چمن گل بچیده‌ایم / تا که ز چشم بد به ره خار می‌کشی

ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش / هر سو کشی به عشرت بسیار می‌کشی

شاهان کشند بنده بد را به انتقام / تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی

زین لطف مجرمان را گستاخ کرده‌ای / دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی

هر تخمه و ملول همه گویدم خموش
تو کرده‌ای ستیزه به گفتار می‌کشی

ای آسمان که بر سر ما چرخ می‌زنی / در عشق آفتاب تو هم خرقه منی

والله که عاشقی و بگویم نشان عشق / بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر تر نگردی وز خاک فارغی / از آتش نسوزی وز باد ایمنی

ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت / آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی

از گردشی کنار زمین چون ارم کنی / وز گردشی دگر چه درختان که برکنی

شمعی است آفتاب و تو پروانه‌ای به فعل / پروانه وار گرد چنین شمع می‌تنی

پوشیده‌ای چو حاج تو احرام نیلگون / چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی

حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید / ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی

جمله بهانه‌هاست که عشق است هر چه هست / خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می‌نگویم و امکان گفت نیست
والله چه نکته‌هاست درین سینه گفتنی

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم — تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی

می‌خندد آن لب صنما مژده می‌دهد — کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی

بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست — آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی

بی بحر تو چو ماهی بر خاک می‌تپیم — ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی

ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر — حق با تو آن کند که تو در حقّ ما کنی

چون تو کنی جفا ز که ترساندت کسی — جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی / وگر رباب نالد چراش ادب نکنی

وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی / چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

به کاهلی بنشینی که این عجب کاری است / عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی / که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری / که تا دگر طمع کیسهٔ ذَهَب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت / چرا هوای یکی روی و یک غَبَب نکنی

شب وجود تو را در کمین چنان ماهی است / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای / شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشق است و خاصه از کف حق / حرام بادِ حیاتت که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می‌زند و لیک آن به
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

سلطان منی سلطان منی
و اندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم
یک جان چه بود صد جان منی

نان بی تو مرا زهر است نه نان
هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا پازهر شود
قند و شکر ارزان منی

باغ و چمن و فردوس منی
سرو و سمن خندان منی

هم شاه منی هم ماه منی
هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو
زیرا به سخن برهان منی

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی / قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی

منم آن شقهٔ علم که گهم سرنگون کنی / وگهی برفراز کوه برآری و برزنی

منم آن ذرّه هوا که درین نور روزنم / سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی

هله ذرّه مگو مرا چو جهان گیر خود مرا / دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی

همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر / همه خشکند مغزها چو نبخشی تو روغنی

اگرم شاه و بی توام چه دروغ است ما و من / وگرم خاک و با توام چه لطیف است آن منی

به تو نالم تو گویی ام که تو را دور کرده ام / که ببینم درین هوا که تو ذرّه چه می کنی

به یکی ذرّه آفتاب چرا مشورت کند / تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست کردنی

تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد / وگهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

جان و جهان دوش کجا بوده‌ای — نی غلطم در دل ما بوده‌ای
دوش ز هجر تو جفا دیده‌ام — ای که تو سلطان وفا بوده‌ای
آه که من دوش چه سان بوده‌ام — آه که تو دوش که را بوده‌ای
رشک برم کاش قبا بودمی — چونکه در آغوش قبا بوده‌ای
زهره ندارم که بگویم تو را — بی من بیچاره چرا بوده‌ای
یار سبک روح به وقت گریز — تیزتر از باد صبا بوده‌ای
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد — باش که تو بند بلا بوده‌ای
رنگ رخ خوب تو آخر کجاست — در حرم لطف خدا بوده‌ای
رنگ تو داری که ز رنگ جهان — پاکی و همرنگ بقا بوده‌ای
آینه رنگ تو عکس کسی است
تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای

## بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای

Once more you have resolved to go, once more you have made your heart like iron.

No, do not extinguish the lamp of our friendship; you have poured oil into our lamp.

By Allāh, you have filled this world with rose and eglantine and lily of your own face.

By Allāh, let no enemy say you are a friend who did the enemy's work.

By Allāh, keep your servants together, you who have brightened the world.

Once more you are laying on one side the love-plays you did with me.

By Allāh, you have purified the skirt of the evil spirit by the scatter of your sleeves.

Mine of goldminters, Salāh-al-dīn, like the moon you have made a harvest of silver.

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای

Go, love, for you have become the most perfect of the lovely ones; you have smitten the necks of penitence and the penitent.

What can one rely upon with your love?-for you are such a thunderbolt. Who can associate with you?-for you are all brawling.

Neither earth nor heaven can stand or withstand you; you are not in their six directions, so whence have you come?

The eight paradises are in love with you; how beautiful is your face! The seven hells tremble at you; what a fire temple you are!

Hell says to you, "Pass, for I cannot endure you." You are the Paradise of Paradise and were the Hell of Hell.

Lover's eyes are wet on their skirts because of your sweet eyes; you are the provocation and brigand of every ascetic man and woman.

To be without you in the cloister is nothing but madness, for you are the very life of the cloister and temple.

Give justice to my ruined heart, O judge of love!- for you have taken tribute from my ruined village.

Simple heart of mine, from whom do you seek justice? It is lawful to love to shed blood, if you are of this guild.

Justice for lovers is beyond the bounds of the soul; you are engaged in useless thought and fancy.

Only the angels' attributes are privy to love for sure; you are a prisoner of the attributes of donkey and *dīv* and wild beast.

Enough, practice not magic; first deliver yourself, for you are the prisoner of the passion for magic and jugglery.

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی

My idol scolds, saying, "Why have you fallen in the middle of the road?" Idol, why should I not fall from such a wine as you have given me?

Idol, I fell in suchwise that even at the resurrection I shall not rise, when you held such a cup and uncovered such a flask.

I am dissolute, yet I have a little understanding, for you took up my head and placed it in your bosom.

Idol, from your drunken eye which is the wine-holder of love, you give wine without a cup-what a mighty master you are!

It is of your generosity, too, that the wine has swept away my reason, for if it still kept its reason, it should burst with happiness.

You gave me a bowl so that I am clapping my hands, for with one cup I escaped from one thousand undesirable things.

By your two ravishing drunken eyes for which joy was born, you are the primal spirit, for you were not born of any man.

خبری است نو رسیده تو مگر خبر نداری

Tidings are newly arrived-do you perhaps have no news of it? The envious heart has turned to blood; perhaps you have no heart.

The moon has shown his face, opened the wings of light; borrow a heart and eyes from someone if you do not have any.

Amazing, night and day a flying arrow comes from the hidden bow; yield your life to this arrow. What can you do? You have no shield.

Has not the copper of your being been changed, like Moses, to gold by His alchemy? What care? Though you have no gold in your bag like Korah?

Within you is an Egypt whose sugarcane bed you are; what care, though you have no supply of sugar from without?

You have become the slave of form, like the idol-worshipers; you are like Joseph, but within you do not gaze.

By God, when you see your own beauty in the mirror you will be your own idol, you will not pass over to anyone.

O Reason, are you not unjust to call him like the moon? Why do you call him moon? Perhaps you have no sight.

Your head is like a lamp containing six wicks; from what are all six alight, if you have not that spark?

Your body is like a camel which travels to the Kaaba of the heart; out of assishness you have not gone on the pilgrimage, not because you have no ass.

If you have not gone to the Kaaba, felicity will draw you on; do not flee, idler, for you have no means of passing from God.

## مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی

Bird of heart, fly not save in the air of selflessness; candle of soul, shine not save in the palace of selflessness.

May the sun of God's grace ever shine upon lovers, so that the shadow of the phoenix of selflessness may fall upon all.

Though a lover may behold myriad fortunes and comforts, naught enters his vision save the calamity of selflessness.

Look upon me, who have cast myself into affliction for the sweet-nesses I have experienced in the nonenity of selflessness.

What a life, what a hundred lives indeed, if a man should sacrifice them in desire for selflessness and for the sake of selflessness.

Lover, sit not with sorrowful ones, lest dust should fall on the joy of selflessness.

Use cruelly anyone who is a lover of prudence that you may find new pleasures in the faithfulness of selflessness.

When you know selflessness, leadership loses its market for you; head and leadership are as the dust of the foot of selflessness.

It is pleasant to get visibly on the throne of kingship over our enemies, but true things have no worth in comparison with selflessness.

If you wish that Shams-e Tabrīz should be your guest, empty your house of self, O landlord of selflessness.

# کجایید ای شهیدان خدائی

Where are you, martyrs divine, affliction-seekers of the plain of Karbala?

Where are you, light-spirited lovers, speedier on wing than the birds of the air?

Where are you, celestial kings who know how to open heaven's gate?

Where are you, escaped from life and place? How can anyone tell reason, "Where are you?"

Where are you, you who have broken the door of the prison and set the debtors free?

Where are you, you who have opened the door of the store-house? Where are you, help of the helpless?

You are in that sea whereof the world is the foam; swim a while more.

The forms of this world are the foam of that sea; leave the foam, if you are of the people of purity.

My heart foamed, which took the shape of words; let go the form and go take the heart, if you are of us.

Shams-e Tabrīzī, rise out of the east, for you are the source of the source of the source of every radiance.

## هلا ای آب حیوان از نوایی

Ho; water of life, turn me about like a mill with plenty.

So continue, that forever and ever my scattered heart may be in one place, I in another.

Twig and leaf move not save by a wind; straw-blade flies not without amber.

Since a straw moves not save by a wind, how shall the world move without desire?

All the parts of the world are lovers, and every part of the universe is drunk with encounter;

Only they do not tell you their secrets-it is not proper to tell the secret save to one worthy.

The grazers, whose pasture grazes on the cup table of the sweet lord.

Did not the ants tell their secret to Solomon, did not the mountain echo back to David?

Were this heaven not a lover, his breast would not be serene;

And if the sun had not been a lover, there would be no radiance in his beauty.

If earth and mountain were not lovers, no blade of grass would spring from their breasts;

If the sea were not aware of love, it would finally come to rest somewhere.

Be a lover, that you may know the lover; be faithful, that you may see the Faithful.

Heaven did not accept the burden of trust, for it was in love and afraid to make a mistake.

## همرنگ جماعت شو تا لذّت جان بینی

Become of one hue with the community, that you may feel spiritual delight; enter the street of the tavern, that you may behold the dregs-drinkers.

Drain the cup of passion, let it be that you become a disgrace; close up the eyes of your head, that you may see the secret eye.

Open your two hands if you desire an embrace; break the idol of clay, that you may see the face of the idols.

How long for the sake of an old woman will you endure such a dowry? How long for the sake of three loaves will you face sword and spear?

Lo, the *sāqī* who is no tyrant, in his assembly there is a circle-enter and sit in that circle; how ling will you gaze on the circling of fate?

Here is a good bargain-give a life and receive a hundred; cease to act the wolf and dog, that you may behold the shepherd's love.

By night the Beloved goes about; do not take opium tonight, close your mouth against food, that you may feel the taste of the mouth.

You say, "The enemy took so-and-so away from me"; go, abandon so-and-so, that you may see twenty so-and-so's.

Think of naught but the creator of thought; thought for the Beloved is better than thinking about bread.

With the breadth of God's earth why have you clung to prison? Knot care less, that you may see the expanse of Paradise.

Silence this speech, that you may gain speech one day; pass down from the soul and the world, that you may behold the Soul of the world.

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی

My soul, why do you tarry so long in the land of exile? Return from this exile; how long will you be dispersed?

I sent a hundred letters, I signaled a hundred ways; either you do not know the way or you do not read the letter.

If you do not read the letter, the letter itself reads you; and if you do not know the way, you are in the grip of Him who knows the way.

Return, for in this prison no one knows your worth; sit not with the stonyhearted, for you are a gem of this mine.

You who have escaped from bond of soul, washed your hands of heart and soul, leaped from the snare of the world-return, for you are one of the falcons.

You are both water and stream and are seeking for water; you are both lion and deer and are better than they.

How far is it from you to the Soul? Are you more remarkable than the Soul? Are you commingled with the Soul, or a ray of the Beloved?

You are the light of the moon in the night, candy and sugar on the lip; dear lord, what a person you are! Dear lord, you are a divine marvel!

Every moment you bestow beauty and splendor, and we bestow heart and head and soul. Such a market is very fine-you give and take splendidly.

It is of your love to take away the life, of us to die like sugar; to eat poison from your hand is the very fountain of life.

## این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده

This midnight who has come like moonshine? It is the messenger of love, coming from the prayer-niche.

Bringing a torch, he has set fire to sleep; he has come from the presence of the unsleepy king.

Who is this who has started all this tumult in the city, who came upon the harvest of the darvish like a flood?

Who is this? Say, for in all the world there is none but he, a king came to the door of the house of a doorkeeper.

Who is this who has spread such a table of bounty, who has come laughing, to lead the companions to the table?

A cup is in his hand which makes an end of the dervish; from that grape's juice the color stains his lips.

Hearts are trembling, all souls impatient-one raction of that trembling has fallen upon quicksilver.

That gentleness and grace with which he treats his servant is the same gentleness and grace which make the ermine.

Of that lament and those tears which are the dry and wet of love, one gentle melody has reached the waterwheel.

A bunch of keys is under love's armpit, come to open all the gates.

Bird of the heart, if the hunter has broken your wings, yet the bird escapes from the snare when it is beaten and broken [dead].

Silence! Embodied similitudes are not mannerly, or manners have never entered your ear.

رفتم به کوی خواجه وگفتم که خواجه کو

I went to the master's street and said, "Where is the master?" They said, "The master is a lover and is drunk and wandering from street to street."

I said. "I have a duty, at least you give me a clue; after all, I am the master's friend, not an enemy."

They said, "The master has fallen in love with that garden; seek him in the garden or beside the stream."

Drunkards and lovers go after their beloved; if a man has fallen in love, go and wash your hands from him.

The fish that has known water remains not on land; how should a lover stay in the sphere of color and scent?

The frozen snow that has seen the face of you sun is devoured by the sun, though it be heap on heap.

Especially he who is in love with our king, a king peerless, faithful, sweet-tempered.

Any copper which that infinite, immeasurable, incomparable alchemy touches becomes gold at the world *Return*.

Sleep away from the world, and flee from the six directions; how long will you foolishly wander and roam hither and thither?

Eventually in the end they will bring you of your own choice, go with glory and honor before the king.

Had there not been a meddler in the midst, Jesus would have revealed the mystery line by line.

I have closed the road of the mouth and opened the secret way, I have escaped by one cup of wine from the frenzy of speech.

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو

Happy the moment which we, you and I, sit in the palace, with two forms and two figures but with one soul, you and I.

The beauty of the garden and the birdsong will confer upon us the water of life at that time when we enter the garden, you and I.

The stars of heaven will come to gaze on us; we shall show them the moon's sickle, you and I.

You and I, unselfed, will be collected together in ecstasy, joyful, and indifferent to idle fable, you and I.

The parrots of heaven will all be sugar-cracking in the place where we laugh in suchwise, you and I.

This is still more amazing, that you and I here in one corner in this very moment are in Iraq and Khorasan, you and I.

In one form upon this earth, and in another form in eternal paradise and the land of sugar, you and I.

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو

Sweetly parading you go-my soul of soul, go not without me; life of your friends, enter not the garden without me.

Sky, revolve not without me; moon, shine not without me; earth travel not without me, and time, go not without me.

With you this world is joyous, and with you that world is joyous; in this world dwell not without me, and to that world depart not without me.

Vision, know not without me, and tongue, recite not without me; glance behold not without me, and soul, go not without me.

The night through the moon's light sees its face white; I am light, you are my moon, go not to heaven without me.

The thorn is secure from the fire in the shelter of the rose's face: you are the rose, I your thorn; go not into the rose garden without me.

I run in the curve of your mallet when your eye is with me; even so gaze upon me, drive not without me, go not without me.

When, joy, you are companion of the king, drink not without me; when, watchman, you go to the king's roof, go not without me.

Alas for him who goes on this road without your sign; since you, O signless one, are my sign, go not without me.

Alas for him who goes on this road without my knowledge; you are the knowledge of the road for me; O road-knower, go not without me.

Others call you love, I call you the king of love; O you who are higher than the imagination of this and that, go not without me.

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او

Both aware and untimely he came as my guest; my heart said, "who has come?" My soul said, "The moonfaced moon."

He entered the house, we all like madmen searching for that moon gone into the midst of the street.

He was crying out from the house, "I am here", we, heedless of this cry, go crying everywhere.

That drunken nightingale of ours is lamenting in our rose garden, like ringdoves we are flying and shouting, "Where, where?"

At midnight a crowd leaped out saying, "What? The thief has come?" That thief also is saying, "The thief has come"; and he is the thief.

His shout became so mingled with the shout of all others that not a bit of his shouting stands out in this uproar.

*And He is with you* means He is with you in this search; when you are seeking, seek Him too in the search.

He is nearer to you than you; why go outside? Become like melting snow, wash yourself of yourself.

Through love a tongue grows in the soul like a lily; keep your tongue silent, imitate the trait of the lily.

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو

Again I am raging. I am in such a state by your soul that every bond you bind, I break, by your soul.

I am like heaven, like the moon, like a candle by your glow; I am all reason, all love, all soul, by your soul.

My joy is of your doing, my hangover of your thorn; whatever side you turn your face, I turn mine, by your soul.

I spoke in error; it is not surprising to speak in error in this state, for this moment I cannot tell cup from wine, by your soul.

I am that madman in bonds who binds the *dīvs*; I, the madman, am a Solomon with the *dīvs*, by your soul.

Whatever form other than love raises up its head from my heart, forthwith I drive it out of the court of my heart, by your soul.

Come, you who have departed, for the thing that departs comes back; neither you are that, by my soul, nor I am that, by your soul.

Disbeliever, do not conceal disbelief in your soul, for I will recite the secret of your destiny, by your soul.

Out of love of Shams-e Tabrīzī, through wakefulness or night-rising, like a spinning mote I am distraught, by your soul.

## کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

Whatever comes of the world's affairs, how does that affect your business? If the two worlds have become an idol-temple, where is that roguish idol of yours?

Grant that the world is in famine, there is no bowl [of wine] and bread any more; O king of the manifest and hidden, where are your measure and store?

Grant that the world is all thorn, scorpion and snake; O joy and gladness of the soul, where are your rose bower and rosebed?

Grant that liberality itself is dead, that miserliness has slain all; O our heart and eye, where are your pension and robe of honor?

Grant that both the sun and the moon have sunk into hell; O succor of hearing and sight, where are your torch and light?

Grant that the jeweler is not after any customer, how shall you not take the leadership? Where is your pearl-raining cloud?

Grant there is no mouth, there is no speech of tongue to tell the secrets; where is the surging of your heart?

Come, leave all this, for we are drunk with union and encounter; the hour is late-come quickly, where is this house of your vintner?

Drunken sharp-glancer of mine, my fellow in heart and hand, if you are not dissolute and in dotage, where are your cloak and turban?

A whore has carried off your cap, another your gown; your face is pale with a moonlike beauty; where is your support and protection?

A stranger is waylaying the path to the drunkards of eternity: why do you not act the policeman? Where is your wound thrust Where are your gallows?

Silence, word-scatterer! Interpret not to ordinary people what is fit only for the ears of the silent ones; where is your ecstasy and speech?

به جان تو که ازین دلشده کرانه مکن

By your own life I implore, do not withdraw from this heartless wretch; suffer me still, do not make for your house.

Do not think of pretexts, leave excuses aside; treat me not aloofly, be not haughty.

Wine is at hand, fortune our boon companion, and you the *sāqī*; give the wine, play not *sāqī*'s frauds.

Cast your glance at your companions who are drunk with you, do not gaze at window and porch and threshold.

Pass not your time save in the lovers' circle, make not your nest save in the tavern quarter.

See, the world is a snare and desire the bait; hasten not into its snare, desire not the bait.

When you have passed out of its snare, set your foot on the sky; let naught but the sphere of the threshold be under your feet.

Heed not sunshine and moonshine; be alone, and seek only that Alone.

Rest not without Him, like a bowl tossed on the water; do not take the bowl and set it running to every kitchen.

Time is bright and dark, warm and cold in turns; make not your abode save at the fountainhead of time.

Praise him not, neither cover him with reproaches; offer not pastries, and do not throw forward that garlic.

But what is the use? For such are the ways of vain idols. Do not say to the brand of fire, "Do not make a flame."

Say to whatever your burn, "Burn," save with separation; that is not allowable, do not perpetuate this one tyranny either.

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

Go, lay your head on the pillow, let me alone; leave me ruined and night-faring and afflicted as I am.

I am writhing with the wave of passion alone through night till day; if you will, care and have mercy; if you will, go and be cruel.

Flee from me that you too may not fall into calamity; choose the path of safety, leave the path of calamity.

We with our tears flowing have crept in the corner of grief; turn the mill a hundred times upon our tears.

A tyrant we have who has a heart like flint; he slays, and no one says to him, "Prepare to pay the blood-money."

To the king of the lovely ones faithfulness is not obligatory; pale lover, you endure, be faithful.

This is a pain of which no cure exists but to die, so how shall I say, "Cure this pain?"

Last night in a dream I saw an elder in the garden of love: he beckoned to me with his hand, saying, "Set out towards me."

If a dragon is on the path, love is like an emerald; with the flash of this emerald repel the dragon.

Enough, for I am beside myself, if you would be a man of superior learning, recite the history of Bū 'Alī, and admonish Bu'l-Alā.

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن

Beautiful one, by your roguish eye, signal with your eye; for one moment repair with a glance this your ruin.

Heart and soul, martyrs to your love, in the tomb of the body-pass along by the tomb of those martyrs, pay a pilgrimage.

You are come like a Joseph, all Egypt has cut its hands; display your charm and take my heart and soul, do a deal!

Or if you have stamped your foot tyrannically and sworn a vow, then break your vow-what matter? Do expiation.

Say not, "What profit shall I have from this offering of yours?" You need not profit; give, and take a loss!

Convert this saffronlike cheek into the like of roses and anemones; make a rejoicing heart out of three or four drops of blood.

Since fortune is your slave, it will never rebel against you; king, be an ambassador between us and fortune.

Since sins are as a straw before the mountain of your clemency, look with disdain upon our mountain of sins.

Our body was two drops of blood that became pure and human; you also cleanse the impure quality.

Since souls here become the prisoner of water and clay from the world of the spirit, deliver them from the clay, Abode of War, and make a raid!

## آتشی از تو در دهان دارم

I have a fire for you in my mouth, but I have a hundred seals on my tongue.

The flames which I have in my heart would make one mouthful of both worlds.

Though the entire world should pass away, without the world I possess the kingdom of a hundred worlds.

Caravans which are loaded with sugar I have in motion for the Egypt of nonexistence.

The drunkenness of love makes me unaware whether I have profit or loss therefrom.

The body's eye was scattering pearls because of love, till now I have a pearl-scattering soul.

I am not housebound, for like Jesus I have a home in the fourth heaven.

Thanks be to Him who gives soul to the body; if the soul should depart, yet I have the soul of the soul.

Seek from me that which Shams-e Tabrīzī has bestowed, for I have the same.

## خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم

Rise, lovers, that we may go towards heaven; we have seen this world, so let us go to that world.

No, no, for though these two gardens are beautiful and fair, let us pass beyond these two, and go to that Gardener.

Let us go prostrating to the sea like a torrent, then let us go foaming upon the face of the sea.

Let us journey from this street of mourning to the wedding feast, let us go from this saffron face to the face of the Judas tree blossom.

Trembling like a leaf and twig from fear of falling, our hearts are throbbing; let us go to the Abode of Security.

There is no escape from pain, since we are in exile, and there is no escape from dust, seeing that we are going to a dustbowl.

Like parrots green of wing and with fine pinions, let us become sugar-gatherers and go to the sugar-bed.

These forms are signs of the signless fashioner; hidden from the evil eye, come, let us go to the signless.

It is a road full of tribulation, but love is the guide, giving us instruction how we should go thereon;

Though the shadow of the king's grace surely protects, yet it is better that on that road we go with the caravan.

We are like rain falling on a leaky roof; let us spring from the leak and go by that waterspout.

We are crooked as a bow, for the string is in our own throats; when we become straight, then we will go like an arrow from the bow.

We cower like mice in the house because of the cats; if we are lion's whelps, let us go to that Lion.

Let us make our soul a mirror in passion for a Joseph; let us go before Joseph's beauty with a present.

Let us be silent, that the giver of speech may say this; even as he shall say, so let us go.

## اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم

Without you, Darling in both worlds I have seen no joy; many wonders I have seen, a wonder like you I have not seen.

I hey said, "The blaze of fire will be the infidel's portion"; none have I seen exempted of your fire save Bū Lahab.

I have oft laid the ear of my soul at the window of the heart; I have heard much discourse, but I have seen no lips.

Suddenly you scattered compassion on your servant; I saw no cause for that save your infinite tenderness.

Chosen *sāqi,* apple of my eyes, the like of you never appeared in Persia, in Arabia I never saw.

Be lavish with that wine whose juice never came to festive gathering and that glass the equal of which I saw not in Aleppo.

Pout wine in such abundance that I set out a foot from myself, for in selfhood and existence I have seen only weariness.

You who are sun and moon, you who are honey and sugar, you who are mother and father, no lineage have I seen but you.

O infinite love, O divine manifestation, you are both stay and refuge; an epithet equal to you I have not heard.

We are iron filings and your love is the magnet; you are the source of all questing, in your quest none I have seen.

Be silent, brother, dismiss learning and culture; till you recited culture, no culture in you I saw.

Shams-e Haqq-e Tabrīz, source of the source of souls,
without the Basra of your being, no date have I ever known.

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم

The time has come for us to become madmen in your chain, to burst our bonds and become estranged from all;

To yield up our souls, no more to bear the disgrace of such a soul, to set fire to our house, and run like fire to the tavern.

Until we ferment, we shall not escape from this vat of the world-how then shall we become intimate with the lip of that flagon and bowl?

Listen to the words from a madman: do not suppose that we become true men until we die.

It is necessary that we should become more inverted than the tip of a comb in the top of the twisted tress of felicity;

Spread our wings and pinions like a tree in the orchard, if like a seed we are to be scattered on this road of annihilation.

Though we are of stone, we shall become like wax for your seal; though we be candles, we shall become a moth in the track of your light.

Though we are kings, we shall travel straight as rocks for your sake, that we may become blessed through your queen on this chessboard.

In the face of the mirror of love we must not breathe a word of ourselves; we must become intimate with your treasure when we are changed to waste.

Like the tale of the heart we must be without head or ending, that we may become dwellers in the heart of lovers like a tale.

If he acts the seeker, we shall attain to being sought; if he acts the key, we shall become all the wards of the lock.

If Mustafā does not make his way and couch in our hearts, it is meet that we should lament and become like the Wailing Column.

No, be silent; for one must observer silence towards the watchman when we go towards the pavilion by night.

صورتگر نقّاشم هر لحظه بتی سازم

I am a painter, a picture-maker, every moment I fashion an idol, then before you I melt away all the idols,

I raise up a hundred images and mingle them with spirit; when I see your image, I cast them in the fire.

You are the vintner's sakī or the enemy of the sober, or the one who lays waste every house I build.

Over you the soul is poured forth, with you it is mingled; since the soul has the perfume of you, I will cherish the soul.

Every drop of blood that flows out of me says to your dust, "I am one in colour with your love, I am the playmate of your affection."

In the house of water and clay this heart without you is desolate; either enter the house, O soul, or I will abandon the house.

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم

Of these two thousand I's and we's I wonder, which one am I? Give ear to my babble, do not lay your hand on my mouth.

Since I have gone out of control, do not put glass on my path, for if you do I will stamp and break all that I find.

Because every moment my heart is confused with your fantasy, if you are joyous I am joyful, if you are sorrowing I am sorrowful.

You give bitterness and I become bitter, you give grace and I become all grace; with you it is pleasant, O my sugar-lipped, sweet-chinned idol.

You are the original-what person am I? A mirror in your hand; whatever you show, that I become, I am a well-proved mirror.

You are like the cypress of the meadow, I am like your shadow; since I have become the shadow of the rose, I have pitched my tent beside the rose.

If without you I break off a rose, it will become a thorn in my hand; and if I am all thorn, through you I am all rose and jasmine.

Every moment I drain a bloody beaker of the blood of my heart; every instant I break my own pitcher against the saki's door.

Every second I reach out my hand towards the skirt of an idol, that he may scratch my cheek, that he may rend my shirt.

The grace of Salāh-i Dil u Dīn shone in the midst of my heart; he is the heart's candle in the world; who am I? His bowl.

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

I was dead, I became alive; I was weeping, I became laughing; the power of love came, and I became everlasting power.

My eye is satiated, my soul is bold, I have the heart of a lion, I have become shining Venus.

He said, "You are not mad, you are not appropriate to this house"; I went and became mad, I became bound in shackles.

He said, "You are not intoxicated; go, for you belong not to this party"; I went and became intoxicated, I became overflowing with joy.

He said, "You are not slain, you are not drenched in joy"; before his life-giving face I became slain and cast down.

He said, "You are a clever little man, drunk with fancy and doubt"; I became a fool, I became straightened, I became plucked up out of all.

He said, "You have become a candle, the *qibla* of this assembly"; I am not of assembly, I am not candle, I have become scattered smoke.

He said, "You are sheikh and headman, you are leader and guide", I am not a sheikh, I am not a leader, I have become slave to your command.

He said, "You have pinions and wings, I will not give you wings and pinions"; in desire for his pinions and wings I became wingless and impotent.

New fortune said to me, "Go not on the way, do not become pained, for out of grace and generosity I am now coming to you."

Old love said to me, "Do not move from my breast"; I said, "Yes, I will not, I am at rest and remain."

## گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ

They say, "The king of love is not faithful." Lies! They say, "Your night will never have a dawn." Lies!

They say, "Why do you slay yourself for love's sake? There is no survival after the body's death." Lies!

They say, "Your tears shed in love are vain; once the eyes are closed, there will be no encounter." Lies!

They say, "When we have gone outside the cycle of time, beyond this soul of ours will not travel." Lies!

Those persons who have not escaped from fancy say, "The stories of the prophets were all mere fancies." Lies!

Those persons who have not gone on the right way say, "The servant has no way to come to God." Lies!

They say, "He who knows all secrets tells not the servant the secrets and mysteries of the Unseen without intermediary!" Lies!

They say, "They open not to the servant the heart's secret, and He does not graciously carry the servant up to heaven." Lies!

They say, "That one who has earth in his composition will never be familiar with the heavenly host." Lies!

They say, "The pure soul will never fly on the wings of love out of this earthly nest to the free air." Lies!

They say, "That sun of God will never bring retribution for the several atoms' weight of evil and good of men." Lies!

Keep silent from speaking; and if anyone says to you, "Speech has no other expression but letters and sounds"-Lies!

## چنان مستم چنان مستم من امروز

So drunk am I, so drunk am I today that I have leaped out of the hoop today.

Such a thing as never enters the mind, even so am I, even so am I today.

In spirit I departed to the heaven of Love, even though in form I am in this low world today.

I took reason by the ear and said, "Reason, go out, for I have escaped from you today.

Reason, wash your hands of me, for I am joined with the mad lover today.

That Joseph gave into my hand an orange; as a result, I have wounded both my hands today."

That jug full of wine has brought me to such a state that I have broken so many jars today.

I do not know where I am, but it is a blessed station in which I am today.

Good fortune came coquettishly to my door; out of drunkenness I closed the door to him today.

When he returned, I kept running after him, I did not sit down for a moment today.

Since *We are nearer* has been realized, I will not worship myself any more today.

Do not tie up that tress, Shams al-Dīn-i Tabrīz, for I am like a fish in this net today.

آمد بهار خرم و آمد رسول یار

Joyous spring has arrived and the Beloved's message has come; we are drunk with love and intoxicated and cannot be still.

O my darling one, go forth to the garden, do not leave the beauties of the meadow in expectation.

Strangers from the Unseen have arrived in the meadow; go forth, for it is a rule that "the newcomer is visited."

Following your footsteps the rose has come into the rosebower, to greet and meet you the thorn has become soft of cheek.

Cypress, give ear, for the lily in exposition of you has become all tongue by the bank of the river.

The bud was tightly knotted; your grace looses knots; the rose blossoms thanks to you, and scatters its petals over you.

You might say that it is the resurrection, that there have raised their heads from the earth those who rotted in December and January, the dead of yesteryear.

The seed which had died has now found life, the secret which earth held has now become revealed.

The bough which held fruit is glorying for joy, the root which had none is shamefast and ashamed.

After all, the trees of the spirit will become even so, the tree of excellent boughs and fortunate will be manifest.

The king of spring has drawn up his army and made his provisions; the jasmine has seized the shield, the green grass Dhu 'l-Faqār.

They say, "We will cut off the head of So-and-so like chives; behold that visibly enacted in the handiwork of the Creator."

Yes; when the succour of divine assistance arrives, Nimrod is brought to destruction by a gnat.

## داد جاروبی به دستم آن نگار

That beauty handed me a broom saying, "Stir up the dust from the sea!"

He then burned the broom in the fire saying, "Bring up the broom out of the fire!"

In bewilderment I made prostration before him: he said, "Without a prostrator, offer a graceful prostration!"

"Ah, how prostrate without a prostrator?" He said, "Unconditionally, without personal impulse."

I lowered my neck and said, "Cut off the head of a prostrator with Dhu 'l-Faqār."

The more he struck with the sword, the more my head grew, till heads a myriad sprouted from my neck;

I was a lamp, and every head of mine was as a wick; sparks flew on every side.

Candles sprang up out of my heads, east to west was filled with the train.

What are east and west in the placeless? A dark bath-stove, and a bath at work.

You whose temperament is cold, where is the anxiety of your heart? How long this dwelling at rest in these baths?

Go forth from the baths and enter not the stove; strip yourself, and look upon those paintings and figures,

Until you behold the ravishing figures, until you behold the hues of the tulip-bed.

When you have beheld, look towards the window, for that beauty became a beauty through the reflection of the window.

The six directions are the bath, and the window is the placeless; above the window is the beauty of the Prince.

Earth and water acquired colour from his reflection, soul rained on Turk and Zanzibari.

The day is gone, and my story has not frown short-O night and day put to shame by his tale!

King Shams al-Dīn-i Tabrīzī keeps me intoxicated, crop-sickness upon crop-sickness.

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

On the day of death, when my bier is on the move, do not suppose that I have any pain at leaving this world.

Do not weep for me, say not "Alas, alas!" You will fall into the devill's snare-that would indeed be alas!

When you see my hearse, say not "Parting, parting!" That time there will be for me union and encounter.

When you commit me to the grave, say not "Farewell, farewell!" For the grave is a veil over the reunion of paradise.

Having seen the going-down, look upon the coming-up; how should setting impair the sun and the moon?

To you it appears as setting, but it is a rising; the tomb appears as a prison, but it is release for the soul.

What seed ever went down into the earth which did not grow? Why do you doubt so regarding the human seed?

What bucket ever went down and came not out full? Why this complaining of the well by the Joseph of the spirit?

When you have closed your mouth on this side, open it on that, for your shout of triumph will echo in the placeless air.

## هله نومید نباشی که تو را یار براند

Say, do not despair because the Beloved drives you away; if He drives you away today, will He not call you back tomorrow?

If He shuts the door on you, do not go away; be patient there, for after patience He will seat you in the place of honour.

And if He bars against you all ways and passages, He will show you a secret way, which no man knows.

Is it not the case that when the butcher cuts off the head of a sheep with his knife, be does not abandon what he has slain, but first slays, and then draws?

When no more breath remains to the sheep, he fills it with his own breath; you will see whither God's breath will bring you!

I spoke this as a parable; else, His generosity slays no man, rather it rescues him from slaying.

He gives all the kingdom of Solomon to a single ant; He bestows both worlds, and does not startle a single heart.

My heart has travelled round the world and found none like Him; whom does He resemble? Whom does He resemble?

Ah, silence! For without speech He gives to all of this wine to taste, He gives to taste, He gives to taste, He gives to taste.

## اگر عالم همه پر خار باشد

Though the whole world be full of thorns, the heart of the lover is wholly a rosebower.

And though heaven's wheel be idle and ineffective, the world of lovers is fully employed.

Let all other men be sorrowful, yet the lover's soul will be gay and happy and sprightly.

Give to the lover every place where a candle is extinguished, for he is endowed with a hundred thousand lights.

Even if the lover is alone, he is not alone, for his is companioned by the hidden Beloved.

The wine of lovers bubbles up from the breast; lover's companion is in the inmost secrets.

Love is not content with a hundred promises, for the cunning of the heart-enchanters is manifold.

And if you should see a lover sick, is not the fair one at the sick one's head?

Be a rider of love, and fear not the way, for love's steed is swift of pace;

With a single bound it brings you to the abode, even though the road be not even.

The soul of the lover knows nothing of fodder-eating, for the souls of lovers are vintners of fine wine.

In Shams al-Dīn-i Tabrīzī you will discover a heart which is at once intoxicated and very sober.

## مرغان که کنون از قفص خویش جدایید

Birds, who are now parted from your cage, show your faces again and declare where you are.

Your ship has stopped on this water, wrecked; like fishes, for one instant rise from this water.

Is it that the mould has broken and rejoined that Friend? Or has the trap slipped out of hand, and you are parted from the prey?

Are you today fuel to that fire of yourselves? Or has the fire in you died, and are you the light of God?

Has that wind become a pestilence and congealed you? or has it become the breeze of the zephyr, wherever you enter?

There is an answer from your souls in every word that proceeds, even though you may not open your mouths to answer.

How many pearls you have broken in the mortar of the days! That is surmeh to the eyes; pound on, pound on!

You who have been born when you arrived at death, this is a second birth-be born, be born!

Whether you are born Hindu of Turk a second time will become clear on the day when you remove the veil.

And if it be that you have been worthy of Shams al-Haqq of Tabriz, by Allah, you are the high chamberlains of the day of retribution.

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید

Die now, die now, in this Love die; when you have died in this Love, you will all receive new life.

Die now, die now, and do not fear this death, for you will come forth from this earth and seize the heavens.

Die now, die now, and break away from this carnal soul, for this carnal soul is as a chain and you are as prisoners.

Take an axe to dig through the prison; when you have broken the prison you will all be kings and princes.

Die now, die now before the beauteous King; when you have died before the King, you will all be kings and renowned.

Die now, die now and come forth from this cloud; when you come forth from this cloud, you will all be radiant full moons.

Be silent, be silent; silence is the sign of death; it is because of life that you are fleeing from the silent one.

## ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد

Friend, is sugar sweeter or He who makes the sugar? Friend, is the moon fairer or He who makes the moon?

Forgo sugars, forgo moons; He knows something other, He makes something other.

In the sea are marvels besides pearls, but none like the Monarch who makes the sea and the pearls.

Besides the water is another water springing from a marvellous waterwheel; without flaw and unsleeping It provides sustenance to the heart.

Without knowledge it is not possible to fashion an image of a bath; how shall be that Knowledge which makes intellect and awareness?

Without knowledge you cannot extract oil from fat; consider then that Knowledge which makes sight from fat.

Souls are distraught, without eating and slumber, on account of the marvellous feast which He makes at the time of dawn.

Happy dawn, when that despair of every moon makes His two hands a belt around my waist!

Yonder sky laughs at the mustachios of that deluded one; that laughingstock makes himself an ass in the train of two or three asses.

That ass flings himself into gold as if into barley; he is needless of the King who makes gems of stones.

I have made enough, enough, I have quit exhalation; the rest that Darling will speak, who makes of the ear an eye.

# دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد

My heart, be seated near that person who has experience of the heart, go under that tree which bears fresh blossoms.

Go not in every direction as do idlers in this druggists' market; sit in the shop of someone who has sugar in his shop.

If you have no balance, then every one waylays you; one man adorns a counterfeit coin, and you imagine that he has gold;

Cheatingly he sets you by the door, saying, " I am coming"-do not sit expectant at the door, for that house has two doors.

Do not bring your cup to every pot that seethes, and do not sit there, for every seething pot has within it something else.

Not every reed holds sugar; not every under has an over; not every eye has sight; not every sea holds pearls.

Lament, singing nightingale, because the drunkard's lament has some effect, some effect even on rocks and stones.

Put aside your head if you have no room, for if the thread is not contained in the eye of the needle that is because it has a head.

This wakeful heart is a lantern; hold it under your skirt; pass away from this wind and air, for the air puts it into commotion.

When you have passed away from the wind you have become a dweller in a fountain, you have become companion to a confederate who pours cooling water on the heart.

When you have water on your heart, you are like a green tree which constantly yields new fruit, and journeys within the Heart.

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند

Who is that, who is that who makes the breast sorrowful, then when you make complaint before Him, He turns your bitter sweet?

First He appears as a deaf adder, lastly He is a treasure of pearls. Sweet King, who in a moment transforms that bitterness to goodness!

Let it be a demon, He makes it into a houri, let it be a funeral, He makes it into a marriage-feast; and He makes knowing and world-beholding one blind from his mother's womb.

He makes the dark bright, He makes the thorn into a rosebud; He draws the thorn out of your palm, and fashions you a pillow of roses.

For the sake of Abraham His friend He causes the fire to flame, and converts Nimrod's furnace into blossoms and eglantine.

He who gives light to the stars and succour to the helpless, He benefits His servant, and too applauds His servant.

He causes all the sins of the sinners to scatter like December leaves; into the ears of those who speak Him ill He recites forgive-ness of sin.

He says, "Say, O Faithful One, pardon the sin of one who slipped"; when a servant enters upon prayer, He secretly says Amen.

It is His amen which gives a man joy in his prayer; like a fig, He is inwardly and outwardly alike sweet and pleasant.

It is rapture which in good and evil gives strength to hand and foot, for this rapture mates the strength of a Rustam to the body of a poor wretch.

With rapture the poor wretch is a Rustam, without rapture Rustam is one full of grief; but for rapture, how would the Friend of the Soul stablish the soul?

I sent forth my heart timely (for it knows swiftly to travel the way), to carry the description of Shams-i Dīn to the Tabrīz of fidelity.

## هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

Every moment the voice of Love is arriving from left and right; we are departing for the skies-who has a mind for sightseeing?

We were once in heaven, we were friends of the angels; let us all return thither, for that is our city.

We are even higher than the heavens, we are greater than angels; why should we not transcend both? Our lodging-place is Majesty.

How far is the world of dust from the pure substance! Upon what have you alighted? Load up-what place is this?

Young luck is our friend, to yield up the soul is our business; the leader of our caravan is Mustafã, Pride of the World.

At his moon the moon was split, it could not endure to behold him; the moon attained such luck-she, a humble beggar.

The sweet scent of the breeze is from the curl of his tress, the glitter of this phantasm is from that cheek like the forenoon.

Behold in our hearts every moment a splitting of the moon, for why does your eye soar beyond the vision of that vision?

Mankind, like waterfowl, are sprung from the sea of the soul; how should the bird that has risen from that sea make its dwelling here?

Nay rather, we are pearls in that sea, we are all present therein; else, why dose wave upon wave surge from the sea of the heart?

The wave of Alast came along and caulked the body's ship; when the ship is wrecked once more, the turn of union and encounter will come.

## آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده است

Since midnight sickness has manifested itself in that Master; till daybreak he has been beating his head uncontrollably against our wall.

Heaven and earth weep and lament because of his lamentation; his breaths have become fiery-you might say he is a fire-temple.

He has a strange sickness-no headache, no feverish pain-no remedy is to be found for it on earth, for it came upon him out of heaven.

When Galen beheld him he took his pulse; and he said , "Let go my hand and examine my heart; my pain is beyond the rules."

He suffers neither from yellow nor black bile, neither colic nor dropsy; a hundred tumults have arisen in every corner of our city because of this untoward happening.

He neither eats nor sleeps; he receives his nourishment from Love, for this Love is now both nurse and mother to the Master.

I said, "O God, grant compassion, that he may find rest for a brief hour; he has spilled no man's blood, he has seized no man's property."

The answer came from heaven, "Let him be as he is, for medicine and remedy are useless in lover's suffering.

Seek no cure for this Master; do not bind him, do not counsel him, for where he has fallen is neither transgression nor piety.

When did you ever see Love? You have never heard from lovers; keep silent, chant no spells; this is not a case for magic or jugglery!"

Come, Shams-i Tabrīzī, source of light and radiance, for this illustrious spirit without your splendour is frozen and congealed.

هیچ می دانی چه می گوید رباب

Do you not know what the rebeck says concerning tears of the eyes and burning hearts?

"I am a skin far sundered from the flesh; how should I not lament in separation and torment?"

The stick also says, "I was once a green branch; that cavalcade broke and tore to pieces my saddle."

We are exiles in separation; O kings, give ear to us- "To God is the returning."

From God in the first place we sprang in the world; to Him likewise we revert from the revolution.

Our cry is like the bell in the caravan, or as thunder when the clouds travel the sky.

Wayfarer, set not your heart upon a lodging-place, becoming weary at the time of attraction;

For you have departed from many a stage, from the sperm until the season of youth.

Take it lightly, that you may escape easily; give up readily, and so find the reward.

Take hold of Him firmly, for He has taken firm hold on you; first He and last He-go, discover Him.

Gently He draws the bow, for that arrow of His quivers in the hearts of the lovers.

Be the lover Turk or Greek or Arab, this cry right enough is fellow-tongue with him.

The wind is lamenting and calling to you, "Come in my wake, even to the river of water.

I was water; I became wind; I have come to deliver the thirsty ones from this mirage."

Speech is that wind which was formerly water; it becomes water when it casts off the veil.

This shout arose from without the six directions: "Flee from direction, and turn not your face from Us."

O lover, you are not less than the moth; when does the moth ever avoid the flame?

## چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا

A garden-may its roses bloom till resurrection-day; an idol-may the two worlds be scattered over its beauty!

At daybreak the prince of the fair ones stalks forth to the chase-may our hearts be the quarry for the arrows of his glances!

What messages are momently flashing from his eyes to mine-may my eyes be gladdened and intoxicated by his message!

I broke down the door of an ascetic; with an imprecation he banned me: "Be gone! May your days all be without peace!"

Thanks to his curse, the beloved has left me neither peace nor heart, that beloved who thirsts for my blood-may God befriend him!

My body is like the moon, melting away out of love; my heart is like Venus' harp-may its strings be snapped!

Regard not the moon's melting, Venus' broken estate; behold rather the sweetness of his sorrow-may it increase a thousandfold!

What a bride is in the soul! Through the reflection of her face may the world be fresh and figured as the hands of the newlywedded!

Regard not the fleshly cheek, which corrupts and decays; regard the spiritual cheek-may it be fair and lovely for ever!

The dark body is like a raven, and the physical world is winter-despite these two unlovelies, may there be spring eternal!

For these two unlovelies subsist through the four elements; may your servants subsist through other than these four!

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا

Have you ever seen any lover who was satiated with this passion? Have you ever seen any fish that had become satiated with this sea?

Have you ever seen any image that was fleeing from the engraver? Have you ever seen any Vāmiq asking pardon of 'Adhrā?

In separation, the lover is like a name empty of meaning; but a meaning such as belovedness has no need of names.

You are the sea, I am a fish-hold me as you desire; show compassion, exercise kingly power-without you, I remain alone.

Puissant emperor, what dearth of compassion is this then? The moment you are not present, the fire rages so high.

If the fire beholds you, it withdraws to a corner; for whoever plucks a rose from the fire, the fire bestows a lovely rose.

Without you, the world is a torment; may it not be without you for a single instant; by your life I implore this, for life without you is a torture and an agony to me.

Your image like a sultan was parading within my heart, even as a Solomon entering the Temple of Jerusalem;

Thousands of lanterns sprang into flame, all the temple was illumined; paradise and the Pool of Kauthar thronged with Ridwān and houris.

Exalted be God, exalted be God! Within heaven so many moons! This tabernacle is full of houris, only they are hidden from the eyes of the blind.

Splendid, happy bird that has found a dwelling in love! How should any but the 'Anqā find place and lodging in Mount Qāf?

Splendid, lordly "Anqā, Emperor Shams-i Tabrīz! For he is the Sun neither of the east nor of the west, nor of any place.

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما

O lovers, lovers, this day you and we are fallen into a whirlpool: who knows how to swim?

Though the world's torrent should overflow and every wave become like a dromedary, why shall the waterfowl worry? It is the bird of the air that should be anxious.

Our faces are lighted up with gratitude, schooled as we are in wave and sea, inasmuch as ocean and flood are life-increasing to the fish.

Elder, hand us a towel; water, let us plunge into you; Moses son of 'Imrān, come, smite the water of the sea with your staff!

This wind concocts in every head a different passion; let my passion be for yonder cupbearer, and you may have all the rest!

Yesterday yon saki on the way snatched the caps of the drunkards; today he is giving yet more wine, preparing to strip us of our robes.

O envy of the Moon and of Jupiter, with us, yet hidden from sight like a peri, gently, gently you are drawing me on-will you not say whither?

Wherever you go, you are with me still, you who are my eyes and my brightness; if you will, draw me to drunkenness, if you will, transport me to annihilation.

Know that the world is like Mount Sinai, and we like Moses are seekers; every moment an epiphany arrives and cleaves the mountain asunder.

One portion becomes green, one portion becomes narcissus-white; one portion becomes a peral, one portion ruby and amber.

You who seek to behold Him, gaze upon this mountainchain of His. O mountain, what wind has blown upon you? We have become intoxicated with the echo.

O gardener, gardener, why have you come to grapple with us? If we have carried off your grapes, you have carried off our purse!

# *Selected Lyric Love Poems of Shams-i Tabrīzī*

*by*

*Jalāl al-Dīn Mohammad-i Balkhī*

*translated by*

*A.J. Arberry*

*In the Name of God*

*On the Occasion of*
*the Fourth All-Iranian Conference of*
*the Iranian Society for the Promotion of*
*Persian Language and Literature*
*August 12-14 , 2009*
*Tabriz University*

*Publication of the Iranian Society*
*for the Promotion of Persian Language*
*and Literature*
*No. 21*
*Under the Supervision*
*of*
*M. Mohaghegh*

*Tehran 2009*

McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

# Selected Lyric Love Poems of Shams-i Tabrīzī

by

Jalāl al-Dīn Mohammad-i Balkhī

Compiled by
M.A. Mansoorī

With an Introduction by
Mehdi Mohaghegh

Institute of Islamic Studies
Tehran 2009

M
M

[illegible]

